





حاجی پسر شاهین پسر
زوی و بیخود
جالت افغان
مرطباد



بسم الله الرحمن الرحيم

سر مدینه ای کلام کریم کشت دیلم بر بهشتیقم
 الحمد لله ملک الملوک و مادی طریق السلوک حمد
 نامحدود و شانی نامحدود مخصوص جهاندار است که سلاطین عالم
 بر درگاه کبریای عظمتش سینه بند کاند و خوقین ذوی القادر
 بر دربارگاه سلطنتش سجود ایره بر کرد و مکرر فرستد مانند
 تصرف مملکتش از وصمت اشغال و اطلاق محروم و مصلوب
 و بزرگی ذات پیمانش از صفت تغیر و زوال محفوظ و نامون

سخن آفرینی که طوطی نطق تکلمان فصاحت پستان را از
شکر ستان قوت ناطقه کام بخشیده و غنایب هر استبان
نخستین جان کلام معانی را پیچیده از شفا کشته و در صلاحت
بارکات و کورحیات اکیامت شامرقه مطهر و مضجع منور
مبتنع یعنی که ندای روح انا اقصی العرب و الجمجم کوشش موش
عالیان ساینده و وضعی مطلق و نایب مناب تجی و امام
ببینی که پناات امامت از برای ات ولایت را بنص کلان
ذوالنکشتانیده و عمرت طاهره و اهل بیت طیبه آهن و
که آل طه و یس و برگزین جناب سب العالمین اند
برای عقل کشای ضمیر آفتاب نیر از باب خبرت و صحاب
بصیرت محبوب مستور نماند که این فرقه پیمقدار مرضی قلی حاکم
متولی ستانه ملک شیشه سلطان الاقطاب و برهان

الاصحاب شاه صفی الدین استحق عالمقدار را در سیر بهارستان
 روایات و اخبار و تواریخ و آثار کل چنان چمن روزگار بجان
 رسید که کدشته برسم باید کار بهمه زمنت بزم اولوالایضا
 درم آورم که از نسیم حبت و نسیم صحت آن غنچه دل احباب چون
 دل غنچه شاداب و شکفته گردین از تحریر آن اثری بر صفحه
 روزگار بماند چنانکه شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده

در اقصای عالم کجاست	بسر بردم ایام همگهی
تمتع زمر کوشت یا فتم	زمر خرمی نه خوشه یا فتم

و مخلص این دو بیت بدیهه روداد

بردی فرس جهان با حتم	ببازی این چرخ و نه حتم
----------------------	------------------------

چو بر تا فتم رخ ز فرزند موس

درین عرصه نامی من ماند پس

ای ملک تو ملک دل را با نصین	در ملک تو شاهان خاک نشین
بر خاک اگر نسیم لطف تو وزد	خیزد ز پی سلطنت وی مین

بهترین امری که معتمدان صوامع قدس و سایر کتب مرقوم بشهده
 للقرآن را بدان موشی سازند و نیکوترین حرفی که محراب جامع است
 در فهرست این کتاب الاثر الفی علی بن شیبثه گردانند حد و حب
 الوجودیست جل الطاف و علی بننا و جل اعطاف و لیست که سلاطین زما را
 بخوبترین صورتی از کتب عدم بصرای جو د آورد و لقد خلقنا الانسان
 فی احسن تقوید و طغرای غرای منشور سلطنت برینغ توقع ایشان
 موشی ساخت انی جاعل فی الارض خلیفه و زما جل و عقد مرعوم
 و الهیام مرام کافه امم بدست قدرت ایشان ندای ملک را اذا حکمتکم
 بین الناس ان تحکموا بالعدل بکوشش موشی ساینده

چکوم بحد چنین بادشا	که دانش کهنش بر دست راه
---------------------	-------------------------

فروزن چرخ فرزند	بر آرد لعل رخشان سجد
-----------------	----------------------

خدا یار سگرت زبان گامفت	ز نام تو سز نامه نام فیت
-------------------------	--------------------------

دمان مرغ در از عطای تو شد	زبان سرخ روار شامی شود
---------------------------	------------------------

قلم بهر جسد تو رفتار یافت	زبان شکر تو کفایت یافت
---------------------------	------------------------

شود نعمت از شکر نعمت پدید	زبان شد در نعمت را کلید
---------------------------	-------------------------

ز کج تو ادر اک دانا شوی	ز شوق تو در یابیستی بکوش
-------------------------	--------------------------

درین دین عیسای تو دیار نیست	جهان آفرین جهاندار نیست
-----------------------------	-------------------------

همه بود و نابود بود از تو یافت	اساس دوعالم وجود از تو یافت
--------------------------------	-----------------------------

آلهی تو یی عکس است	کریم و خند او نیکو کار است
--------------------	----------------------------

غبار کخانه جهان تیره کرد	فشان آب غفران برین کرد
--------------------------	------------------------

تمتع را احسان نیشم رسان	خلاصم کن از منت نامکان
-------------------------	------------------------

و سبب اجتماع این مجموعه آنکه اراده نمود که نسخه ششم تواریخ
 جلوس و وفات پادشاهان صفویه و ذکر بعضی حالات و احوالات
 که در زمان ایشان واقع شده بود از نظم و ترتیب داده درین
 نادره مجموعه ثبت و مندرج سازد که از باب بصیرت از
 مطالعه آن اطلاع بر احوال و اوضاع و اطوار سلاطین صفویه
 حاصل نموده مؤلف را بدعا خیر یاد کنند اگر سهوی خطایی
 رقمه باشد در اصلاح آن کوشند و بر کمترین جزوه نگیرند و الله اعلم
 و این باب را نیز مناسب حال نوشت

سکر خد اعلا م با خلاصم	چون شمشیر حلقه بکوشان این دم
ستم کمینه چاکر سلطان ضعیف	در آستان او بعلک سایه منم
از یمن تمش بعد و یا قثم طفنه	وز دوستی شاه بر اعدا منم
این نصرت از غلامی او و نمود	ورنه من حقیر یک ذره منم

در کتاب پادشاهان صفوی الحسینی بر بنیویست ولادت شاه
 اسماعیل روز شنبه پیت پنجم در سنه شصت و نود و توجّه شاه
 مذکور در دوازده سالگی برگیلان قشلاق نمودن استار نهصد
 پنج و جلوس روز دوشنبه یازدهم شهر محرم الحرام نهصد و شصت و هشتاد و یک
 سال متوجّه شیروان شدن شیروان شاه را بدست آوردن کشتن
 و جنگ شرور با الوند و فتح نمودن واقع شد و نزول در تبریز نهصد
 و هفت و توجّه از تبریز بخراسان نهصد و هشت و توجّه نمودن انحراف
 بفارس بعد از مراجعت در قم و قشلاق کردن نهصد و نه و از آنجا
 عزم اصفهان کنان رسیدن خبر عصیان رئیس محمد کریمی در یزد از
 اصفهان بیزد رفتن از آنجا بطبرستان کشتی نمودن باز مراجعت با اصفهان
 نمودن نهصد و ده و رفتن بخراسان شیبک خان اوزبک را در
 کشتن نهصد و شانزده ولادت شاه طهماسب روز چهارشنبه

پست و نهم شهری الحجه الحرام نهصد و نوزده وفات شاه اسماعیل

روز دوشنبه نوزدهم شهر ربیع نهصد و سی

در یازده سالگی و جنگ شامو و تکلو و کشته شدن جوهر سلطان و فتن

اوله بروم نهصد و سی و هفت و محاصره عسید خان نواب بهرام پور

در سرات و رفتن شاه جنت مکانی بگویم او و فرار نمودن عسید خان

نهصد و سی و هشت سلطان محمد میرزا را نصب کردن در سرات نهصد

چهل و دو و نزول خوندکار در سلطانیه و توجه شاه با درباریان

و برگشتن خوندکار از راه بغداد نهصد و چهل و فرستادن بهرام

میرزا را بکلوت یکلان در اینجا شکت خوردن رفتن شاه جنت

مکانی بهرات و فرار نمودن عسید خان رفتن شاه بغداد نهصد و چهل

سه و رفتن انخاص میرزا بجانب شیروان جنگ بین محمد خان با امرا

عسید خان نهصد و چهل و پنج و فوت عسید خان نهصد و چهل و شش و رفتن

شاه بکرستان نهصد و چهل و هفت و کشته شدن خلفا سلطان
درستمدار نهصد و چهل و هشت و یازده جنگ بمایون بادشاه مندر بخان
افغان و شکست خوردن بمایون و پناه آوردن بدرگاه جهان بانهصد
نجاه و یک طاعون تبریز و خبر عصیان القاص میرزا نهصد و نجاه و
و آمدن القاص میرزا با سلطان سلیمان بادشاه روم به تبریز نهصد
نجاه و چهار و برکشتن سلطان سلیمان از راه وان و کرمان نهصد
نجاه و پنج و مرگن عبداللہ خان استاجلو بحکومت شیروان و بردن^{القاص}
میرزا را بقلعه قمقه نهصد و نجاه و شش و فوت القاص میرزا نهصد و نجاه
و هفت و شکست خوردن اسکندر پاشا از اسمعیل میرزا نهصد و نجاه و
ارسال خان در شیروان نهصد و شصت و آمدن خوندار به بخان عبداللہ
دوروز مراجعت نمودن نهصد و شصت و جنگ عبداللہ خان در شیروان^{بصبح}
و کشته شدن و فرار نمودن نهصد و شصت و حکومت اسمعیل میرزا در است

وسطان ابراهیم میرزا در مشهد و توبه کردن امر از مناسی نهصد و شصت
سه و آوردن اسمعیل میرزا را بدرگاه جهان نپاه و قلعہ فرستادن سلطان
محمد میرزا را بهرات نهصد و شصت و چهار و جنگ نمودن امر با غلی سلطان
اوزبک گشت خوردن امر از نهصد و شصت و پنج و آمدن سلطان بایرید
شصت و هفت و آمدن عبداللہ خان اوزبک بمحاصر سلطان محمد میرزا
ترت نهصد و هشتاد و چهار و آمدن بجا یونان بایک عظیم بر سر را در خوف
داود خان نهصد و شصت و نه و کشته شدن ابراهیم خلیفہ و فرستادن
خان احمد قلعہ قفقہ نهصد و هشتاد و پنج و رفتن معصوم بیک صفوی بمکہ
مغیرہ و کشته شدن او و گرفتار شدن بجا یونان نهصد و هشتاد و شش
عصیان اجامرہ در تبریز نهصد و شصت و یک و فوت شاهخت
مکان در روزہ شنبہ پانزدہم شہر صفر نهصد و شصت و دو
تاریخ ولادت شاہ عباس پادشاہ ہفت اقلیم نہصد و شصت و دو

در شب بونصد و شاد و نو



وفت سلطان حمزه میرای نوجوان و برچشنبه پتم شهر ذی حجه نهضت و نو



و آمدن شاه و لاکه از خراسان به دار السلطنه و درین دخل شدن در روز
یکشنبه چهاردهم شهری قتل محرم نمود و نود و پنج با شاق مرستیان
استاجلو و قبل آوردن اسمعیل قلینان شامورا با فیج او غلی علیقلی
و شامور دی خلیف اینامورا با رضاقلی یک اینامورا و محمدی یک
سار و سلاح و احمد یک آسایش او غلی که باعث خون مرحوم مغفور
امیر حمزه میرزای جوان بودند و خودی لاکه پاک بفرموده ایشان
آن امر شیع را کرده بود شاه و لاکه بر ایوان چهل ستون آمده بزرگان
مبارک جاری کردند که این شش نفر خونی برادر مستند ایشان است
تمام بچشم روانه سازند و آنال را بر نرده بخجاری خود رسیدند و کل
واعیان آنجلس خلد آساده آمد به تهیت جلوس سلطنت بان
شکرتنا کشوده بدین مقال مترجم شد

سرسلطنت اکنون کند سرفرازی	که سایه بر سرش افکند خجاری
---------------------------	----------------------------

شکوهِ پیرش این کشت
سرقاب پیر لب پروازی

و آمدن عبدالله خان از یک بخراسان سنه مذکور و قتل مرشد خان
در شام رود نهند و نود و شش توجیه شاه عالم پناه بخراسان
دفعه ثانی روز جمعه دهم شهر صفر نهند و نود و شش و حوت
شاه بشیر از نهند و نود و شش و قتل یعقوب خان و بعد از
کشتن یعقوب خان میرزا سیف لطفی که وزیر او بود وزارت داد
باعا کر منصور روانه دارالسلطنه اصفهان گردانید و خود
متوجه کرمان گردید و بجا شخان افشار که حاکم کرمان بود سزا
اطاعت چیده بود و بنمای خود رسانیده حاکم یک فور
بجا شخان بود از عالم صوفیگری خدمت شایسته کرد
بود استیغاف و قرخانه نمایان و رعایت فرمودند و بعد از
لطفی وزارت را با و دادند در سنه هزار و دواشیر از بهر

نصد و نود و نه توجہ بکیلان و فتح آن نزار بحری توجہ برستان و
یک توجہ باصفهان نزار و دو توجہ بخراسان و فہ ثالث نزار و دو
و فوت عبداللہ خان اوزبک نزار و پنج توجہ برستان و قتل شامور و
نزار و شش و قتل عبداللہ خان و فتح شہر مقدس و درمیں سال تاریخ قتل
تم خان اوزبک نزار و هفت و درمیں سال مبلغ چاہ تو مان واجب کل
یتولات مرحوم خان احمد پیک و اکثرین شفق و رحمت شد توجہ ان
دفعہ چارم نزار و شش و در قش شاہ پادہ بشہر مقدس نزار و دہ و رحمت
از خراسان باصفهان و نای باز ایشک جهان نزار و یازدہ توجہ از اصفهان
بعزم تخییر از باچان و جنک علی پاشا در تبریز و در آن جنک علی پیک و دل
حسن خلیفہ شامولیا و ل صحبت خالوی کترین محمد آقای مشہور و باقی
گرفته بود از رخم شمشیر او بر حمت ایزدی سوخت و محاصره قلعه و ان
نزار و دوازده و تعیین امیر کونہ خان جہہ حکومت ایزد و ان نزار و یزد

و جنگ خيال او علی و محاصره قلعه کجبه و محاصره قلعه شهاخی نزار و پناه



و فتح قلعه مذکور نزار و شاهانزاده و در همین سال خان احمد یکم

این قصه در جنگی که رومیان چهارصد و پانصد نفر از قلعه پرو
آمن بودند که ذخیره سوارات که بار دومی آمد قلعه برزند تنها
سواره برایشان تاخته آخاخ مرال مشهور و قزاقان محمد زارم
از اسب انداخته و خود زخمی را آن بر خیمت ایزدی پوست و کمر
در شامی بشرف پانوس نواب کامیاب شرف اقدس مشرف
بجای والد در سگ ملازمان نواب اعلی مشطرم کردید آمدن و پاشا
به تبریز نزار و منفی آمدن لی محمد خان باصفهان و فتن قاضی خان
با پیچی کری و مزار و مجده و آمدن محمد پاشا با جلایان بدرگاه جهان
پناه نزار و نوزده و محاصره قلعه دمد و سرداری میرزا حاتم
و شلاق در قریب باغ نمودن نزار و پست قتل قباد خان مکرری
قلعه دمد نزار و پست و یک و کر قتل اند قلی بیگ چپاشی و نصب
کردن عیسی خان نزار و پست و دو و فتن شاه عالم پناه بکر حستان

نزار و پست و سه ورقتن علی قلینجان کبرجستان نزار و پست و چهار
و خبر شکست علی قلینجان و توجه نواب شرف از مازندران کبرجستان
در همان سال و آمدن محمد پاشای اوکروزیر اعظم بایروان و محاصره
نمودن نزار و پست پنج وقتلاق و انقیاس در آن سال و رفتن
قرهچای خان بارض و دم نزار و پست و شش و جنگ قرهچای خان
در سراب در پل شکسته بآتاوار حسن پاشای سردار گشته
شدن نزار و پست و هفت و آمدن خان عالم ایلچی مند نزار و پست
و هفت و بیماری نواب شرف نزار و پست و هشتاد و بیماری در آن
یازدهم شهریور و حج فوتم مجتهد الزمانی شیخ بهاء الدین العالمی و باز
شدن میر و پاکشت شرع افر فضل او قشاد در همین سال
در نزار و پست توجه نواب شرف بعد از صحت از صفهان بجانب
قندار نزار و پست و یک و محاصره نمودن قلعه را در هفتم شهریور

و فتح قلعه در یازدهم شعبان سال مذکور و خبر شد
سلطان عثمان خوندکار در یمن تاریخ ششم شهر حبه
مراجعت از شدت بار بوی هرات از انجا به بلد طیبه شرف
در نوزدهم شهر صفر نزاروسی دو و آمدن زمین خان
از بند و دخول شاه جنت مکان از اشرف به صفهان
نزاروسی و از انجا به تسخیر قلعه بغداد نزول در پای
قلعه نزاروسی و فتح قلعه در همان تاریخ واقع شد
و رفتن شاه بزیارت نجف و کربلا و مراجعت نمودن
با صفهان از انجا باز نزاران نزاروسی چهار به بغداد
رفتن بر سر حافظ احمد نزاروسی و نجف و شکست حافظ احمد
و کوچ کردن او و مراجعت نمودن نواب اشرف از بغداد
و توقف در منزل میم و سفر از کردن کمترین را

بنصب یوزباشی کری در نزاروسی شش و از انجا
باز نذران مستحق حلت نمودن شاه در مسند
سی و شست

دنباله تیغ خسرو مفت ایلم	ز دبر سردار نمودن پنجم
--------------------------	------------------------

زان دشت دهن رخ بگفت

تا یخ طغرافیت هم از طبع سلیم

نزاروسی و شست



و کشته شدن امام تیلخان حاکم فارس نزاروسی و نه و خنبر
آمدن خسرو پشای سه دار روم با صفهان نزار و چهل و یک و نوار
شدن شاه از انجا بطرف سمدان و زینل خان را بر سر قلعه مروان
فرستادن و کارنانش و آمدن خسرو پشای از راه شهر ذول حایق
بدر خنبر نزار و چهل و دو و از انجا مراجعت نمودن بطنای بطام و در
نمودن کمترین را با پانصد نفر بطرف بند پلوار و کشته شدن نزارخان
در میان یارخ مراجعت نمودن در نزار و چهل و سه بقروین و از انجا
ایروان افتادن آمدن بر دیل نزار و چهل و چهار و روانه شدن
بطرف ایروان محاصره نمودن قلعه ایروان

نزار و چهل و پنج و فتح شدن

قلعه مذکور نزار و چهل

و شش



خدا یا زناست زبان کام یافت

ز کیم عدم شد وجودم پدید

نباشد درین دروغیر از کوس

نیاسم بدینا و سبب توی

نرشد مکنه از چنیم عرف

ترا بحر رحمت نباشد کنار

خط عفو در کش مگردار من

سحاب کرم کر شود قطره با

و پد پرورش در چمن خار را

پشیمانم و معترف بر گناه

نباشد کسم ای کسبسان

سمه کارم از تو سر انجام یافت

شنیدم رطفت تو چندین بویید

ستم دیدگان را تو یی و ادس

به صورتی اصل معنی توی

سمی زید و شد سیه صدوق

دلم را ازیر حای و ظلمت برآر

که سبکین شده از کینه بار

کاستان شود در نظر شرار

چو دایه دیش شیر کلزار را

بدرگاه تو آمدم عند خوا

تو دستم بگیر و بجایی پس

چو خاموش گشتت شمع ز باد

تو آن کن حسد ایا در ایام

شود گفت گویم همه پذیر

مکردان تنی سینه ام را ز علم

سروش سبک بر او غم رب

چو خواهم بنظم آورم یک کتاب

ز احوال شاهنشاهان

چنان کن شمع تو پر نور باد

نیارم رخ زرد از غیب

نخیزد برو خرد و دانا پی

مدر پرداهای گناه هم ز علم

که کوتاه کرد از دوست عیب

خوش آید حدیثش شینج و شب

کنم یک یک را بر دم عیان

پیام کنون بس گفتگو

چو بر تخت شاهی صفی ز پشت

نزار چپل بود تیار رخ سال

که من بعد دوران چه نبود و

ز اقبال او عالم از غم برت

ز سر و از روی فاش محال

پراکنش شد بر کوه و دشت
شہ نو جوان با سپاہ کران
خبر آمد از مر طرف پنج و چار
ز باز اکی کرده آمد شست
سپہ راند بر جانب دین
زدند آتش و خانہ شست جزا
زدش کبر باطن شاه دین
سوی شجر محمدان سپہ راند با
از انجا دگر کوچ کرد آن جن
شنت با صلحت کرد کا
مرانیر سہ راہ پانصد سوا
روان گشت بر مر طرف کی

رعایا رسد حد فرو کن گشت
شد از راه قم بھر و فخر و روان
کہ با اردلان چند و نامکار
در اکامی ایشان تو شست
نمہ سہا ماند در زیرین
ز غصہ دل چہ رخ میشد کباب
از انجا دگر باز گشت آن بعین
کہ آمد چو شمع و راد کرد
نیشمن شدش پای پستون
جد کردش کرده و دودنرا
روان کرد بر جانب پلوا
کہ رہ را بسند چون شہر شہ

پسیدار رستم یک نوجوان
طوقشست مسدود و توفت
دگر کوچ کرد آن سک نابجا
بر اطراف ماسم و آن سید پنا
سپه تار سید جهان میرشد
دگر باز گشتش بر راه پس

سوی کنگور با سپه شد روان
ز جوع اهل اردوش از دست
برستم یک افتاد خوش کارا
که مارا بکوچاند از جنب راه
شب آمد میان عدو حیر شد
نشد خون وین از دماغ کس

شده آمد از انجا بطریق شت
چونکه شت پنج از سر ارجل
سفر کرد بر جانب ایزوان
بدولت رسیدند بران مقام
روان گشت سپه چو از مرط

رعایا بجا آمد از کوه شت
نهاد عسکرمزین بر پیل
ظفر بود همراه و نجبت چون
قبل گشت اطراف قلعه تمام
دلیران چون دیر بر آورد

بغری تو ب و تنگ چو آب

بخورد دم دو جانم تا تنگ

بشیر افکنان محو بر

تالیب دم از عالم نام و

سوار بدل قتل و غارت کند

بدشمن زند بعد از آن تنگین

که جده خودش را زیارت کند

کمر بسته کرد از آن پاک دین

من پست و او همچو طاق پشه

چو بگذشت یک چند روزی من

برآمد شد دین با لای من

زدم خمیه در خضر پروین

بشیر افکنان محو بر

تالیب دم از عالم نام و

بغری تو ب و تنگ چو آب

بخورد دم دو جانم تا تنگ

بشیر افکنان محو بر

تالیب دم از عالم نام و

سوار بدل قتل و غارت کند

بدشمن زند بعد از آن تنگین

که جده خودش را زیارت کند

کمر بسته کرد از آن پاک دین

من پست و او همچو طاق پشه

چو بگذشت یک چند روزی من

برآمد شد دین با لای من

زدم خمیه در خضر پروین

بشیر افکنان محو بر

تالیب دم از عالم نام و

بخاطر رسانید میل شکا

بشد خاطر طاش حو همان پذیر

خداوند فرستاد پیچ و بند

مکان همه معدوم کوشش

شجاعت ازو شد بسی آشکار

برجا که تو معیت کشیدی

سیم روز چون صبح شد آشکار

شکار هفتاد و حوالی شهر

قادر شد بر اکیا طاش کذا

بپای شد افتاد بر ناو سپهر

برویدین کاخ خجسته

فروزن خورشید به چشمش

شبه بی شجاعت نیاید بکار

کران شد که شورش و چون شنبه

چو خورشید تابان شد سوا

کذا شد در افتاد بر سوی نهر



مرادینی کرد و آمد و شد
کشتان شد آن جنمیه و شد



سک لنگ ماست وقت شکار

بفرموده سوار و ماشو سوار

سرم را بکیوان رسانید گفت	که وقت سواریت چندین محنت
از انجبا در مچخانه روان	بگردید بر جانب صفهان
چل و شرف و کشت چون نر	طلب کرد این فرخ را شهریار
بدستم عصای صعب بد	بفرق سرم تاج دولت نهاد
علم شد قدم در میان سپاه	سرفر سودم بخورشید و ماه
کهی یار بودم که بده اش	دلیم شاد از روی فرخنده اش
چو شش سال کردی ز نیکو مهر	زمانه دگر گونه نبود چهر
بفرمود من بعد سرنیک بود	دیده تو تن سپه کن باخود

و در آن شان آمدن سلطان مراد پادشاه روم بر سر بغداد رود و ادو چ
سفر چو باشی را از باغ محمدیه روانه بخت او نمودند و خود بدولت
و اقبال اطراف طاق نظام رایت افراشته و در تدارک لشکر
دقیقه فرو گذاشت نمی نمودند کوچ بر کوچ کرده به سیلاق می رسید

چند روزی در آن مکان توقف فرموده عرض سکر را دین بافتاق
رستم خان سپهسالار از راه کیلاکنت قوشون روانه کردند که رفت
در کنار رودخانه شاهین قلعه نشسته و یماقانی که در آن محل قشرباشی
نموده بودند کوجانین بطرف یماقانت سمدان روانه نمایند تا رسید
ایشان سلطان مراد بر سر قلعه آمده قبل نموده بود و شاه عالم نیا از
میسر کوچ نموده روانه طاق بسطام گردیدند و از رفتن خلف یک نیکو
امرای که در درون قلعه بودند دل شکسته گردیدند از روی حسد و عناد
قلع را بسطام مراد دادند چون مصلحت وقت برین تقاضا نمود
که قلعه از تصرف بیرون شده را دیگر کوشش ممکن نیست تا وقت
فرصت بمرسد و اراده سفر قدما نیز در خاطر مبارک بود و بسبب کله
بطرف الکاخانی خراسان بجهت آذوقه خریدن با توغجان روان شده بود
و سفر کردن و جانب صرفه نبود که گوی صبح در پانزدهم و پادشاه

عظیم الشان واقع شد از برای نفاست خلق الله صلح نمودند و بطن
الله معصومین علیه السلام بر بکر سلطان مراد با بکار زده خود بتعجیل تمام
در اینجا مکتب کرده سردار ایرا با لشکر عظیم در سر قلعه که داشته و در
صلح را در دل خود چون قاتل داده بودند تا رفتن المصطفی بنو
نوشته کردین بنظر مبارک نواب شریف در منزل طاق بگرام
و از اینجا بدولت فیروزی کوچ نموده بطرف قزوین عازم شدند
درست پیاده را از اینجا بطرف خراسان ^{که خود بدولت و بابل و بصره و صفهان عازم شدند}
که بجانب قندهار روانه شوند از تاریخ فتح ایران هفت سال گذشته
بود چون از قندهار شد در شهر سمنه اشی و خمیس و الف معامله
رحت و داد چنانکه شاعر گوید آنچه دلم خواست نه آن میشود
سر چه خد خواست چنان میشود و بعد از آن قضیه جلوس مهنیت نواب
نواب کامیار بچمرکاب اشرف اقدس رفیع مایون علی السلطان سلطان
الخاقان بن الخاقان لکرکش ایران شاه عباس ثانی صاحبقران



در شهرکاشان واقع شد و بر تخت سلطنت نشست



و در همان تاریخ از کاشان کوچ فرموده بجانب دار السلطنه قزوین

تشریف شریف ازانی داشتند رستم خان سپهسالار را سردار کرده
 بجانب خراسان روانه نموده بودند درین اثنا از خراسان خبر رسید که
 پادشاه و الاجاه امام تیلخان حاکم بخارا عزم زیارت مکه معظمه
 نموده روانه درگاه عرش اشتباه است این دزد را تا به بلده طبرستان
 طهران مقرر فرمود که پیش و از کرده و هماننداری نموده با غرضکار
 در دار السلطنه قزوین بدرگاه جهان نیاپه آورد بحسب الامر و با
 اشرف اعلی روانه بلده مذکور کردید آنچه لازم بنسب کی که نیست
 کترین می مد فرو که اشتی نشد و برداشته بخدمت نواب صاحب
 بقزوین آورد چون سواران از کرد راه رسیدند همگی را در سرب
 کزنش کرده بدولتخانه فروز آمدند و بزم راسته شد بوجبه که شاعر

برآمد سحرگاه بر تخت کوه

چو خورشید خشنده به کوه

که شامش نشسته آمد سوی شمشاد

مغنی رسانید بر کوشش ماه

بران شاه صاحبستان مان
که ای شه ترا با کس را مجرت
چرا نیی که از شمع مانوریت
جهان کر پر از موج دریا بود
بشاخی که ماسرند از میهم

نیمه نیا بدین

بشکرا نه گفت شاه آن در
بخاطر رسانید از از خوش
سرد از غذا خجالت نجا
بدن ساقی آن جام چون آفتاب
که تا خوش بنیم انجام خوش

کشود از ره مهر مانی زبان
منو غم که این ملک هم مراست
فروزند که تا دم صورت
چه غم دورتیه را که از ما بود
غم از چشم بی نیازی نیم

نیمه نیا بدین

بتعظیم سخن سر و کرد سر
باید بر فرشت خاز خوش
سرافراحت بر بند اقباء
اگر نوسه پنهان شود بی لقا
برایم بر بند کام خوش



چنان با هم میخیزد رود و هر دو

که از تخت خود ز سر آمدند



پیایم ز نو بر سر دستان

چو ستم جان کلب این است

چون پادشاه و الاچاه امام تیلخان از راه دور رسیده بودند
 چند روزی قزوین توقف نموده انعاماتی از سر باب بزرگوار او
 و یارانی که با او همراه بودند و هماننداری تعیین نموده از راه بغداد
 روانه مکه معظمه گردیدند و بعد از آن منصب دیوانه را به ایشاک افغانی گزیدند

بمن بود این سرد و منصب سال	بزد عدل شه کوس وین را دول
کسی ظلم بریزد ستان نکرد	سوا عفت بر باغ وستان نکرد
دو دشمن بهم بود چون هم خویش	چرا کرد یک جای که گمشویش
بر افتاد از قطع الطریق	بلک خود آسوده شد رفیق

و چون ازین مقدمات خاطر جمع نموده بجانب اصفهان کوچ فرمودند حیدر
 در قم ماند چون ببار السلطنه مذکور رسیدند در اندک زمانی یارانش هم
 افتادند اول مرتبه اقاطار از میان بدر رفت و شورش هم رسید

زنانکه دو جفتنه برپای شد	سرفتنه جانی خود را می شد
--------------------------	--------------------------

بمشت میز اتقی را بروز	بسوز دهنه انکو بود خانه نو
پس از وی رفتند سر کمر بود	نه سرفتنه ماند و نه یار سود

و در تاریخ پنجاهم شاقوی نعل فی شهر رمضان المبارک سنه خمس و خمیس الف
 منصب قوری باشی کریرا با الکاکی کرمان تولیت مضجع مطهر و مرقم
 نواب رضوان مکانی شاه صفی انار الله برمانه را بکترین عنایت فرمود
 و منصبها که قبل از ان بکترین بود ایشاک آقاسی کریرا بمده قلیخان دیوان
 پکی کریرا با غور لوپک عنایت فرمودند و بعد از ان بکرافت اند که
 از امرای سرحد نیز اطلاعی حاصل شود و از سر یک که از عالم صوفی کرمی
 در اعتقاد او اگر خللی بوده باشد تغییر و تبدیل دهند چون مرضی قلیخان
 حاکم مرو را با امام قلیخان حاکم بخارا و ندر محمد خان حاکم پنج ربطاشاهی
 بود برین وجه که پدر ایشان تلم خان اوزبک در اوایل پادشاهی شاهجیهان
 که بر سر ولایت خراسان شکر کشی کرده بتصرف در آورده بود مادر ^{اورا}

از ولایت تون بسیری برده و مدت ها در حرم تلخان بوده و دایه فرزند
خود که امام تیلخان و ندر محمد خان بوده باشد نموده بود و بعد از آن
که قحسرات شد و تلخان که کشته شده اسیران او را بکجه که بدست جوانان
قرلباش افاده بود شاه عباس حنبت مکان جمع کرده با شاق و ملحق
روانه بلخ و بخارا کرد و ایندو بسمنی نری که از اسیران قرلباش بدست او بگذاشت
افاده بود و مثل مهدیقلی سلطان پیر عرغجان را با خانه کوچ و رستخ حاجی
و شاپه جان خانم و غیره را تبدیل نموده اسیران را نیز با ایشان داد
و اسیران قرلباش را که ذکر شد بدرگاه جهان نیاپه آوردند و مادر او نیز
با این اسیران بود و بخرانجان حاکم مروداده بود و مرثضی تیلخان که اعلیٰ پ
از انان بودند و مرثضی تیلخان نیز که در جنگ ندر تغای خالوی امام تیلخان
در مرو گرفتار شده بود و بران بط خلاص شدن باز در مرو حاکم و از مرو
بمشهد مقدس آوردند چند ماهی چون بکشدت مصلحت قرار برین افت

که از مشهد مقدس درگاه عالم آرا آید چون با صفهان آمد بعرض نمود
 اشرف اعلی عرض شد که چون ستم خان پسر لاری بصدقه و قسری
 و نیفت شد و سفری نیز در پیش است سرداری عساکر منصور را برود
 سرداری سپه را با وعایت فرمودند و انحرشته کردید

سرکه با صاحب دلی لید کند	خاک را بر سر بدست خود کند
چشم بجا بکرای صاحب د	آورد و بر دین کج پستی مد
مرد کاری را کارش را برین	در چنین زتخار صد زنه ابرین
راست رو را نیست اندر خط	راست من شو تا ز حق با طفس

بن ساهت و آن می که نجش صفا	پادشاه پیک که دارد وفا
بنوشیم و کردیم خوش می پرست	چو عشاق مستغنی از سر حست
معنی را آورده ان زرباب	که مرغ دلم سر بر آرد در خواب

بود پیسے مرفراقی وصال
اگر در مرض مست پیم هلاک
پس از وی بلست میدان فراخ
اسیران که با عنم سبز برده اند
همه کس برین راه چون غایت
به پیشته دنیا تحت کمر مکن
ولا ترک پیکانه و خوش کمر
بدو هر چه داری انجی هم بد
با فانه بگذشت این استان
سخن با سخن سخت پیکانه شد
در آرای ظفر گفت کور پا د

پس از شب و صبح و خند فاد
چو آمد میجا بسر نیت باک
نماند همه عمر بی برک و شاخ
بامید شاهان جهان خورده اند
مکافات مزین و بدست
چو آن قه سر رشته را کم کن
بکجی که داری سرخویش کمر
مخو عنم که فردا چه خواهیم خورد
پاکند زیم از این رستان
ولم از عنم خرج دیوانه شد
ز مشرق سخن شد مغرب قباد

و معامله پا د شاه مند که خرم بود باند محمد خان حاکم بلخ واقع شد

وند محمد خان پناه بدرگاه جهان پناه آورد و شاه جمجاه شاه عباس
 صاحبقران ثانی اراده که پدر مغفور جنبت آراگاه در خاطر داشت
 و میسر نشد بخاطر مبارک رسانید و نوبت حضرت رسالت پناه
 و وصی او حضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه الصلوٰۃ والسلام
 آن دیکانه را در واقع فتح قلعه شد ما را شار و فرموده بودند که
 اخلاص را مردانه وارد و جابسته غم سفر شد ما نمود در شهر
 پنجاه و شش روانه سفر خراسان کردید در منزل روپناه و نه بقصر در آورد
 و لفظ غنچه که خبر از دل خونین مردم میداد تاریخ شد بموجب این
 ای مردم رو سیاه بکر
 شهر می خند اکر نداری
 با آل علی من تو غیبه
 در بلخ بداد آن شکجه
 تسکنت دگر کل مرادت
 تاریخ شد ست لفظ غنچه

الهی تویی خالق مرچ هست

زبانم گشودی بحسب دشنا

ندارم عیبی از تو فرماید رس

تویی روشنی بخش خورشید و

برآید ز تو حاجت موز و ما

تویی آنکه جسم از تو جان یاف

امیدم بجز تو نباشد کس

چه گویم بحسب تو ای کردگار

کریمی بخشا برین برکته

حکیمی بدست تو باشد دوا

بصنع تو نازم که از سنگ خاک

تو ز نور ز شبنم دپی هباغ

مرامست کردی ز جام است

نبوی خود است زنده ترانخ

بغم درفت دم نفرماید رس

تو دادی بشامان سیر و کلاه

صفی را تو بخشی درشت و

چنان از تو روح روان یاف

چو چارکار از تو یی ادرس

ندارد چو بجز شایسته کنار

برحمت نظر کن برین وسیله

همه شکار از تو بخشی شفا

کل و لاله آری و جگر بجا

تو مرسم گذاری دل و اغرا

شب و روز در حکم فرمانت	نه و محرمه صحت خوانت
پیه بزمگاه تو کوثر بود	چو مهان خاصت پیمبر بود
بود ساقی بزمستان سروی	که دارد بسزایمنا افری
زدست چنین ساقی خاصش	بمن ده که نوشتم رخصت خوش
کز آینه دل بر من زنگ غم	بشویم ز رخسار خود رنگ غم
بلطف تو پوسته دارم	مگردان از دست ناسیه
چو ستم ز جان و میر تقی	سر ایاکنا هم منظمی مضی
مخدا آن چو کل بر من اغیار را	مکن تیر میت در چمن خار را
کسی کو ز اول بود بد سرشت	نبوید کله از ریاض شبت
نیاید ز راغان نه تمند	اگر جان سپارند در پای و
بسگرستان گردن کشان	چو طوطی کردند شیرین بان
ز گلشن برآیند و دود سیاه	چو بیل کردند مستبول شاه

توکن مرده خواستی که حکمت رواست

غم تو بدر دایسیران رواست



منخواهم از سپحکس ماوری

ستم دیدگان از تو کن دایری

که از جان دل حریفانم
اگر نیک کرد از آن قوم

پاسا قیام روح در تن پیا	صفا بخشش دلهای وشن پیا
بهارست و خاطر در اندیشه است	چو روشنگر دل می شست
کل و مل بهم خوش بود و دهب	بدل برین ساقی اشتها
سرم را زمانی می کر کن	دلم تبه جرعه نرم کن
که یکدم پاسبانم اقل قال	زدست تو ساغر خوش افال
چو این دهنه فانی ندارد وفا	نه پند کس از وی تعبیر از خفا
بود خانه عمر ما بی ثبات	مگر باجم از جام وحدت حیات
دختر خاطر مرا غم نشاد کن	خراجم ز لطف خود آباد کن
کشیدم بیتی و پند از خا	پیکر جرعه از خم سارم بر
به پیرانه سر در ساقی عشق	پر دمنغ روحم بسوی شوق

از آن کعبه زیارت کنم

زخم تیغ بر قلب دیو سوس

بخاک مدینه باطمحسین

مینست در دل مرا آرزو

در آنجا کنم گفت و جار

سوارا بدل قتل و غارت کنم

اگر یار کرد و دمن و در پس

کمر بسته کردم ز شمع سپین

که کردم بخاک نجف سنج

توطن من ایام بخاک نجف

آلای دوران پس و نه

با غراز طاعت پیغمبر

آلای مصداق شست و چای

آلای تجویف شیخ و شاب

توان کن حنایا که انجام

ستم ز کشیدم ز چرخ فلک

بآرایش بوستان و بهار

بست در ویشان بلند اختران

بصور و سیزان و رشتان

بصاحب دلا و عا شتاب

نباشم درین کی شرب

دل مرا صفاده ز بال ملک

که از ازانک متشی شوم

بی طاعت و حق پستی شوم

پاسا قی از شکله کینه سوز

مین ده چرخ دلم بر فرو

که مسته حق شناسی شوم

بفید از سیه رو پلاسی شوم

بشویم ز دل زنگ طامات

کشایم رخ باب طاعات را

مباش ای دل از خالق مایه

که در بطن مادر ترا پرورید

ز روز ازل روزیت بخون

چه افتاده در پی چپند و چون

شکایت چه می کنی از فلک

اگر آدمی برتری از ملک

وجود ترا ساخت از خاک

حیاتت بداد از دم روح پاک

غنا ترا دادی بست سوس

بجده شش دل آر پر و غنوس

شب و روز می کشی در بندگی

که بارگرا نیست شرمندگی

چه مشغول صورت پرستی شوی

چه پشوش از ذوق پرستی شوی

زرقی شبی بان راستی
شوی جهان همچو پیر شکا
مباداد مخی دپسندی کنی
عند دور و مکبر نیاید کا
چو داری مانی بخت اشیاء
دستی بر دست بر حق کریز
بتضمین بمن پست خوش را بخوان
پستیزه بجایی سپاند سخن
پس بکروح شو همچو باد نسیم
کوار بد لعل شوی کلاب
که میداند این خیز نک سنا
بشاه مغلوب غالب شو

از آن همچو روز و شب گاهی
چو فیض از تو یابد جهان پیا
شوی پست اگر سر نبدی کنی
سرخویش از حینخت برآ
او اگر قصار که شد تو کا
مکن برستم دیدگان پرستیز
که از تو بگویند در این جهان
که ویران کنند خانان کهن
مدار از کسی در جهان خف و بیم
بسازی تلخی چو وقت عذاب
زمانه که با که دارد دنیا
ستم پیشه مطلوب طالب شود

بود در پی شدت آخر فرج
که ماست جام نیست آیدم
نذار دقایق این سپنج سهرای
برو بستن دل نه از عاقبت
کسانی که از وی گرفتند کام
بجز نام نیکو ماند بکس
دل مرد باروح دارد حیات
شهرانی که بودند در این خاک
شهنشاه ایران صفی لیر
نیارست تن و خرید می پوش
پس از وی بازندگانی حرام
زندی آن آب آتش نشان

بده ساقی نیست بر مخرج
بندی گزیدیم و پست آیدم
خوش آنکس که از کوشیدنی
بوی مهربان بدن از جا نیست
مکر و نیک چون مهر در می هم
چون سپهر و نود مرغ روح
بن راح تا روح یابد ثبات
چه بر دند سراسر از خاک
که در پیشه از او هم آفره شیر
برفت از جهان برآمد خروش
بده تا کنم دفع غم از دو جام
بسوزد دل بر غم بی نشان

که زنجار کون شد دل روشنم

چون روز آمد برافروزم و ز چهر

خاطر جانم بیدار

بضمیمه کنان پستی از مولوی

کسانی که یزدان پستی کند

برد شک بر بنیر کشتم

بسبح حمل آمد ماه مهر

سایان ز رخسار خورشید

دشمن بر زمین نه از دنیوی

با و از دولا بکشی کند

در آیم کنون به گفتگو

شنوید که شاه مند و ستان

چند جانب کج

عیال شترک کردید امر

که بازی و ران چه نبود

که اول کجاوید باد و ستان

چنین در جانب کج

برون فت طاقت برناوچه

چنان محط سالی که شد در مشق
در آن ملک پیدا شد از فعلش
پناه دگر شاه ترکان ندید
چو مایی که از مهر روشن شود
نه بد قلب تیره شصاف غیباً
بعالم در انداخت آشوب را
در اقاد بر سر که یاری کنند
بفرمود صاحبستان زمان
بسازیم بر بسند و یان کجاست
بدلجویی آن شه نایبکا
که شکر شود جمع از هر طرف
نسق یافت فرما حق بر این سرا

که یاران فراموش کردند عشق
دو صد لعن باد ابرافاشان
بدرگاه شاه زمان رسید
زنوسنبر کردین کاشن شود
از آن وقت یاورش شش و چا
بسورخ زنبور زد چوب را
مروت نبدا که خواری کنند
بفرمان وزی ده انس و جان
که خرم در افتد ز تاج تخت
نشانهاروان شد بهر شهریا
به پیغم عرشش ز روی شرف
نشست سازند با کینا



بفرمود تا مجلس آراشد . می و مطرب خوشنوا خوانشد



غم از دل برین غمت شاد فرمود

ز نغمه سیرایان و ز چنگ و عود

پاسا قیامت این فکر خام
جهان شد از اقبال شه نعره
که سرفاتدم بر بوقان شوم
بوی سپه نایم چو در کوه طور
که بر حشیر و از جاز شوق تقا
قدم کشت از ضعف پیر کمان
قادم ز پا بایسم دستگیر
در عشاق صوتی ز توان کن
خسینی یکی سیننه پرورده است
بخوان صوت در بوسلیک نوا
بزرگ و صفایان بکاف

ده از پختگی مایه شعله فام
نوازم بانگ شهنشاه کوس
چو شمع تجلے فروزان شوم
ز حسن بویک لمعه از راه دور
کشد بار سنکین ملک تقا
ز بوی می عشق سازم جوان
تویی در دو عالم دهر استگیر
جهان را ز غمت پر آوازه کن
یکی سر کن ای مطرب از شدت
رمانوی قصد دیم در هوا
بر دزد دل اهل حیران مندا

بزرگوار بنستیم ز کول باز
بگو چاک دلان هم ز کو چکلی
پا با تو در بزم شادی می
ز دل شعله غم بر آورد
که این سر زما شد اشقام
نه زان می بر سر خمار آورد
ازان می پا پر که خوشدل شویم
بشویم ازان آب یا قوت کند
زمانی حیران قلم در شیم
پادشاهینان بی تن ز نیم
چیدانیم سر و آنچه خواهند
بزرگه در این کو چکلیست

پرانیم او را بسوی حجاز
بسر بر که می بخشدت حاصلی
بلک عجم کعبه کنی می
بشواز دلم کرد کلفت برود
و خوشی شش و پر کن از باد جام
بدل کلفت پیش آرد
ز دریای سستی ساحل شویم
دل خود که دنیا ندارد در نک
چو خورشید ز خان علم بریم
ز عکس و آتش بکشنیم
و خوشی شش ازین به نخواهد شد
شد خاک راه کسان عاقبت

دل پاک خلوت که کبرایت
نمودن بی پاک کجاست
نصیحت ترا میکنم از حسد
ازین گفتگو بادلت نرم ساز
چو هستی ز جان پر و شست و جا

سختن دل اهل سکین حیات
که بدرابرگاه حق بار نیست
نیخواهم ز سدر وجود تو به
سز زباده دوستی گرم ساز
پای طفل از حسد اثرم دار

خدایا مرا آتش زنی خاک
دو روزی که آلوده شستم به
کنایان من سز زده پشما
در عالم تو دادی من آوری
ز تو خواهم ای کردگار جهان
سخته دلم مویا نیم بخش

نمودی سز افزم از روح پاک
تو آن کن که مزدات تو نسیرد
بماند لطف تو آفرینگار
نیخواهم از عسیر تو آوری
که عیبم بباری دشمن نهان
ز آلودگیسار یایم بخش

ثبات تو مرا نیست کار
نمکو کن بیا لم کار من
سرم را بدولت نهادی کلاه
چو کردی مرا در جهان یک سخت
دو می فرصتی ده که در این جهان

که طاعت نماید ترا نیست راه
خط عفو در کشش مگردان من
مکن با میا لم بجاک سیاه
مگردان احسن بر من کا سخت
بنظرم آورم مدح شاه زمان

من شسته کهنه را ز دست
کز حق بکشتی چه از تو کشت
بگیر عبرت از شاه توران من
کرپان گرفت کشته سوی کور
بدو یک سر کس حق واکدا
بیان سخن را ز نو تان کن

که از اوج غرت فیضی نیست
و در از وی بختی نه از کشت
که دزد اجل است اندر من
مرنجان خود خاطر ذره مو
دهد فرد سر کس روز شمار
جهان را ز صوتش بر آواز کن

سخن گفتن غمزد و عشت
سخن چون بجای شد نماید صواب
بر آن شاه انعام از حد گشت
جنون بر شش زد که شتم میر
نماند که کتاب استادم
پس باید مروت مانی ترا
چو جمعیت لشکر اندم نبود
در روز چون صبح شد آشکارا
از آن که آمد در بازگشت
به جارسید آن یکت فعال
کشید و بر دوش دید میر

که کفار خوش غم زد دل نیست
برد در دامن چو بوی کلاب
ز از نه تر روز نه صد گشت
مرا خوار کرد این چنین
چه کار آید امروز در دامنم
که باد شش چون دکنم کار را
بر آشفست و از دل آورد دُر
جدا گشت از هم چو پس و نه
به یزدان نکرد آن جنون باز
به پیش آنچه آمد ز شتر مال
از انروی شد در زمانه میر

پاسا قی لاله کون و سیا
ز چرخ تنک و ف دیدم حما
دل افرو دہا جان من تان کن
کہ ایم پی بر سر کھنت کو
ز دل دُرفش نام بروی پامن
ز غم چہ در چرخ آفتاب
ز باغ طبع کُل آرم نیار
بالب کن ای یار جامہ رمل
دور کنست کار جہا خراب
کہ پنج غمش از دل بر کھنم
دین اکہ نیست جانی مکت

پای کل عنبرین مو پیا
نخید مکل از باغ او غیر خا
بجامم شربے باندان کن
سخن را ز معنی سم زک و بو
کنم آب حیوان بجوی مایض
تھی کر دم از خویش سپنجاب
نمندی کنم عالمی ہزار
اکہ آب تنک ز روز مار و بیل
تھی کن دلم را از و چون جناب
دور کے اور ابھم بر غم
کہ پر کردہ بر پر دلا کج تر تنک

ز لعل لبخیش کامم بده
بهارست و گل خوش و دانه
چو غنچه چه باشیم با بگل
کشودست سوسن مهر برون
ز زلاله رخ لاله پرورش
بنفش چو خطبتان دلربا
کرده سر سمر و قمری طن
تذروان و ان گشته صحن
شکفته ز سر سوکل و یهین
زند جعفری طعن بر غفران
گل حسیری از اشتهار نبید
بگردش در آورمی لعل کنک

پی قوت دل دو جامم بده
پایا بنوشیم در پای سپ
چو باید شدن عاقبت زیر گل
شده در چمن آب حیوان و ان
طبقهای گل از کهر پر شده
ز جوشن بهار و ز نیضر هوا
برون فت از باغ زانغ غن
غزالان کشیدند خود را برانغ
ز مرد برب کرده روی زمین
که تو زنک خود را چه داری
دو چشم تر خوشش کرد و بنفید
که تا مطربان شد نمایند چنگ

ز شب آنچه داری با غریز

بد و فتح تش تبریز

که از غم دل خویش خالی کنیم

زمانی هم بزم خالی کنیم

پیام کنون بر سر دستان

حکایت کنم از مشه دستان

ز راهی ز تپه پرواز بزم دوم

با منک شهنشاه از نظم بزم

فزون شد چو نیا بهشت نیر

سفر داد و جانب قدما

جهاندار عباس شاه چون

تبعظیم او چرخ بسته میان

زمانه از عدلش چو آباد کرد

حکام ملک دل را پر از داد کرد

بفرمان فرمانده دو کجلا

کماش فزون شد ز حد کمال

پاراست روی جهان را زد

جهانگیری حدش آمد پاد

در ایران همه نیکی از خوی است

جهان دشمن از روی نیکی است

بر آراست لشکر تبخیرسند

بفرمود بر سروران سپا

سپاهی بن آمد از صفها

و کرد روز چون صبح شد حاک

سر سروران شاه عالی

پساده روان عین ویا

ز آواز کوس و دم گرنای

برآمد لشکر چو دریا خروش

ز کرد سواران پاش جوی

چه کردی که شد تیر خورشید ماو

اول تیرش دولت آباد شد

منه و ز آمد انجاشه باوقا

ز سپت بلرزید دریای سند

که لشکر خد بعد ازین رو بر

جهان گرفت از کران تا کران

بر افشاند یا قوت زین نجاک

سواره خود و بندگان باو

بفرمود کردند جمله سوار

بگشتی که عالم در آمد ز جایی

بدل خون شیران آمد بجوش

جهان تیره شد چون سیاهی

غبارش بر منج ربست راه

ز غم خوشش دولت آباد شد

گرفتند لشکر بدویش قرار



هم دوران کوفت روزید دف و برطونی بسوز آمدند



بر آراست مجسمه چو روی عرو جهان شد سر آینه ز بانگ کو

بن ساقیا جام روشن چون روز
که از چرخ کج کوشیدم
بر برج حمل آمد ماه و محله
چون روز شد روزیم ده نو
ز اقبال شه کامران کینم
کنون باریستی شانی بخت
و مادم خورم بادۀ لاله کون
صبحی اگر بادۀ نوشم
چو سر کرم می شوم بی حجاب
ولا جام نوشین بگردش
ز بویش خوشگل شاد و خندان شوی

ز برق ظلم من غم بسوز
ز بویش منایم دفع کام
در افشیم با خاطر خوش راه
صبار بگلشن در آورید
چو پریم از نو جوانی کشیم
بمیخانه رقص و انوش است
دو دبر رک و ریشه مانده خون
که بر در دو بر غم سراسر دست
نماید رخ مهیلا از لعل
فرزون کرد و از می ترا عقل و شوش
چون بل نوا سنج بستان شوی

بمکت سخن ترکت از ی کنی
که در ده سر به از سخن کانست
ماند ز کس خبر سخن بایده کار
از ورتبه مرد کرد دین
نکرده کسی در جهان عس فوج
ستستی ده از توبه بر سر مجاز
دور نمیت کار جهان سر
کمی بر سر کین کبی باو نیت
به پید کردن دشمنانیت
شنیدم که در دور نوشیروان
شنوا ز من پسر آموکار
نه این جای شیت جایی نیست

بگفت از منجر طر از ی کنی
بعنیه از سخن در جهان با نیت
سخن بست بقلب دلخای
شود کرد دل اهل دأش سپند
در فیض کشت بارخ و شتوح
بر و از حقیقت دری کن فرار
دمی چشم کجا بوشش کنر
فریب از فایش مخور پر جات
چو شمشیر خوریز آسن دست
پنفرودی از جام روشن روان
ندارد و فابر کس این روزگار
دشمن ماتم و شادمانی مکت

چو آخر زخم پاشد این رو
که این پیرن لعبت پرغش
کسی را که رکنین پسندد
کجی رفت موتهی نیت طو
که این طغرل روح شد فیض
برون شوازی خانه شدی
زمانی تو ای دل بر کوشش
شود حجاب فنا خود پسند
نه چیم رگفت کوشش ازین
نشست در آن مکان تا روز
تدارک بسوی من شد راه را
شد از آن مکان مثنی زوا

چه دل بسته باشی چو کسری طاق
نشسته درین جنه آهوس
چو شب تیره سازد بر کارو
بن جام مل چند باشم صبوا
ن سازد چو طوطی کنج هفت
نه پسنی لقا تا ز خود کندری
همین پسند ما را زین شد
که فردا در آتش روحی ن پسند
در آیم اسب سخن را برین
شد آن دشت از شعل شرفوز
بعشرت بدادند آن ماه را
سوی یک چون باد صردون

فرز آمد اردو بران شت یک

بدیوان کشت نصف سپا

چو فارغ شدند از ادای غار

دو منزل چو شد دمی سروز

بیان تاج باد رفتند ازو

چه باغی نوخت آباد شد

بشرت نشسته پروان

زخمیه شد شت شد لاله را

سراوده نوشتان می گرم شد

بفرمود صاحبستانان

قتل یادران کو بی خبر

دو عسکر نمودند هم نزع

ز آب غلیظش خوشید یک

کسانی که بودند سر ایشا

سوی سر دهن رفت شجابه

ز سر ما فروخت پیر کهن

نیم خنک سپیخ رو

هم ریخ آن ه بر باد شد

فرح یافت از غم دل پلان

جهان کشت خرم بوی بها

دایم چو سنگ فلک نرم شد

که شکر سوی خوار کرد دروان

که در ملک بغداد شد شور

یکی کرد زیشان جهان راوداع

قلیلی از آن یک سپاه تباه

همه زود خنشان و دیر شتی

بیا بوس شرف شرف شدند

از آن کو در کوچ فرمود شاه

نشسته ده روز در آن مکان

و لیکن و پی که از باغ داد

و در روز چون مهر شد آشکارا

ز چرخ و ز شاهین بگریز تا

بتطمین همین میت خوانند و بس

کزیزی بسکام و سر بر جای

و در روز شد پشخانه روان

سحر که چو سپهر ز آفاق

رسانند خود را بدرگاه شاه

بکین آتش فتنه پنداشتی

بصد دل شاخوان شرف شدند

جهان شد ز کرمواران سیاه

شب و روز میکشت اردو روان

رسیدند کشته زانعام داد

جهانداران فرمود میل شکا

بسی رسیدند کجک و عتقار و

شب می نمودند بخت و بخت

که ندیدیم سر بردم تیغ کس

به از پهلوانی سز زریای

سوی باد چون باد تنه می روان

چو یاقوت خشنود بنمود چهر

شهنشاه شایسته برین نشست

همی رفت صید فکینان سوی

غیرودستی با پی

بدو بر همه دران سپا

رسانیم خود را بنجمله

رسیدند بران گنج عصر گشت

سه منزل را بجا سیه کوه شد

بسیار جایوان و حسن

گرفتند شش ساعت انجبار

که شبگیر این راه را طی کنیم

بجنبش در آمدیم کوه و دشت

دل دوستمان را دمی کرد شاد

روان چنان کند و کی

که دورست منزل عبارت شد

کنداریم کوشش خود بر نوا

زخامی چار واکشت لکن

زخمه سر داشت انبوه شد

مقتضی نیکو چنان

چو سر زد و شاه شاد شد

علاج خور و خواب کنیم

سچا روا ماند آن شب زکا
دور و فوجی آسوده کرد حین

شیش و بیست و یک

بفی زاران شست آتش زدند
برون شد ز پیشه کز زانست

یکی از میان موش شفا
بزد شاه دوران بم اورا

شاید بیست و یک

دو صد و عقیق ارکا و شش
سرم را پس آیند بر آسمان

رسیدند ظهری بشمان حج از
بدل شد بچو خامه زرق و دلق

شش و بیست و یک

برانجیش را چون سیاه زدند
جهاندار یک یک پخت

ز داسب مرا و بکل فست
جهان شد به پناهی آن کفر

شش و بیست و یک

ز خلعت مرا کرد سم باید و بود
بدرخشش زان کشت کرم سپان

خدیو جهانگیر عباس شاه

چو اناقهاست نقش کوش

سایه ز بام خورشید

چو شکر بخیر عالم براند

مراد همیست ای دوستان

خدایا تو بزد عایش رسان

یک سقه در خوار جمله سپا

غیر و این پندار

درین جا که آنچه باشد تمام

که بر شکر می ده کرد و دوز

که اقبال اوست تا بنده ماه

از آن کرده بر فتح و نصرت شاه

همیت عیش عالم دید

لفظ مبارک یمن پست خوانم

کنم فتح بغداد و سند و ستان

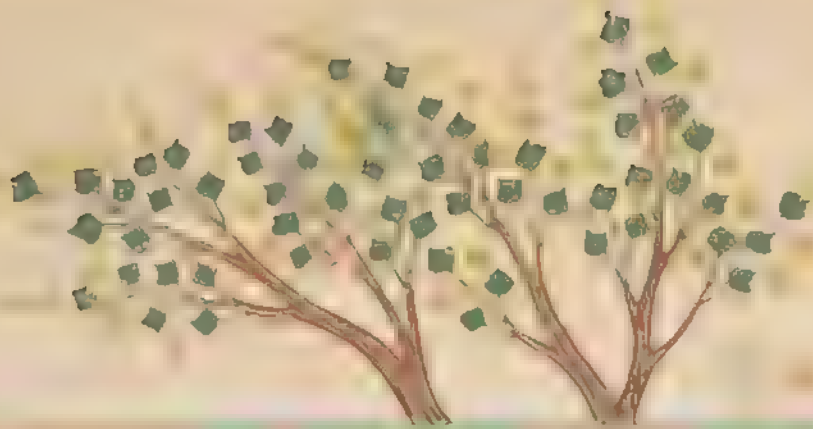
بغیر از تو نبود کس سپان

بر آسود از شدت ریج راه

که ز سب و از شتر و از رم

پایان بردشت عای تمام

چو کرست خورشید عالم روز



همه مطربان دست بر ساز کرد

در عیش روی ل باز کرد

صراحی بگشاید بر روی

بکریم در آمد سحاب بهار



یکی مجلس از نوشد آراسته
روان شد بمنان از کجا پناه
نبه سپی جایی که توانشت
بسرخت زمانی و نه وز آمد
زناگاه شب باد تند می دید
سر پرده و نیمه و بارگاه
جهانداران باد از دوشه
خوف را در آمد بلبند آفتاب
بدورش سوار سپه و نه
نشین شد باغ و نه خان
پیک معشقه انجامد و نکست
کل و لاله و نترن شد پدید

که زنک از دل صرخ برخواست
نه منزل شد و در میان کجا
سپه پهن کردید پویانست
از آن خواب که نیم روز آمدند
که کس حد کرانیا رست دید
شکت و پراکنش شد آن سپا
دل حن تو عالم هم افروشد
روان شد بمنان کجا
هم تیغ زن و نه خنجر کرد
شد آن باغ کج طعنه از جفا
پنداخت خورچمچو آینه عکس
دلیران کشیدند بر سر بید

چو کل سُرخ و شادان چنداشند
همه فکر سامان سرانجام یافت
ز انعام بخشش گشتند کام
تو هم ای ظفر جام و صحت بشو
به پیرانه سرتر کتازی کنی
خود را دیل و خویش را
بملک بدن پادشاه بدل
بدل پنج یار است اندر بد
یکی با صبر و تانیفتی بچاه
سیم ذایقه تا پیایی تو کام
چهارم بود ماسکه ای غریز
بود یار چشم ترا لاس

بسی و بکوشش و چنداشند
ز شاه زمان شکر کام یافت
نهادند لب لباب تک و جام
فزون کرد و از وی عقل و شوش
بملک سخن سرفرازی کنی
چنان زی که از تو بگویند با
پر شد کار پناست دل
از ایشان بوزن مرجان
و کرنا مع تاد آرد بر
چو طفلان و در پی فکر خام
که تانیک و بدر انجایی تیز
بفرمان دل است این خامه

و دیگر ز برپه که نه از افست	- چه عقل و خرد پا سپاس است
مکن چون نه روشی که ندانم	کنند از سر تا نیستی ز پا
حسنت آنکه از بھر خود تو شہ بر	مشو تو از آنان که اندیش بر
بغمار سک استنای مکن	به بد کیش و بد خو کمویی مکن
اگر عیب مناکی به منی پوش	منه بار مرغلہ را بدوش
بزرگانین را مگردان تو خوا	که در نیک و بدست آموز کا
بکوچک مفرمای کار بزرگ	که رو باه بازی نیاید کرک
از آن کردن شیر باشت روی	که خود کار خود میکند از کوی
بنا پاک زاده مکن استبا	نهال شتر تخم آرد با
توانی درختش کن از رخ و بن	ز بد حیف باشت که مانجن
پا بعد ازین بس دستان	منه پا برون ز ره رستان
اگر راست کوشی یستگا	که ندانم خطر بر کج کین دکا

زوان شد ز سمنان بد بغان سپا
شکار فکنان شاه صاحبقران
شب آنجا بسانند و زواید
حشر شد از و پیش خانه روان
شبه نیک اختر به دلنواز
جهان آفرین با جهان آفرید
همی کرد با سروران کهنش کو
مرا نیز کاپی از ان انجمن
بگفت خوش غم ز دل منیز و
بفرمود شعری بگویند مان
بدیده مرا این غم مندل رونود

ز کرد سپه تیره شد مهر و ماه
رسیدند بر سر آل اسوان
بصحرائی شیشه و سرور آمدند
سر آید و بکشد و در دغان
بصید ای فکنی بود با صرع و با
چنین شجر ماری نیامد پدید
که بر حال مرگش رسد موبو
ز احسان طلب کرد و نیز سخن
دلم را چو کل از کف منی بود
که بره کند از غم از و نرد بان
بر آورد از حسان بن خواهد دو

شها کز فرون کشت عصیان
تو شانشی مکن ای درت
خیالت بود محرم راز دل
بیدان تو سر چو کوسیدم
یکی کرده ایم شهاب انرا
عدو سوخت از این سخن سینه
دل شاه چون گل شکفت
بدمعان سیدند در میوه
بر آسود و رفتند سر کبابی
نشسته در آن چینه
در عیش و شادی رخ بار شد
رخ ساقی و مژگان دست شد

مکن سست در عهد و پیمان
بلطف تو وابسته ایمان
بتو آشکارست پنهان
چه سان با نهد کسبیدان
همان یک بود در جهان آن
نیارست حرفی بگوید
زبان خود آن گشت گرفت
شهنشاه چون مهرستی فروز
قبادند و جانفش پرون
دل اهل عشاق آمد بیرون
همانرا همه کوشش برآید
زبان خود آن همه بسته شد

از انجا که کوچ فرمود شاه
شبه دین جدا شد بسیر حرم
شکفت در و کل نزاران
کلی زد بسیر از حرم شاه دین
ز شادی شد هم میل حرم
دور روز و شب یافت انجا
سیم روز انجا به بظام وی
مرامی چون بهشت برین
رخش کی بود چشم روان
بصحرای سپید به شد بسیر
که در کاخ ظهور نشناخت
نمودند یک حکمت مغلوب شد

سراسر به بظام افتاد راه
که پر بود از لاله و یاسمن
ز ترمیت ابر و از هوسا
که با او در دست دنیا و دین
چو شد زو بسیر از کل حرم
نمودند غمناز و لطف اند
نهادندستان بی گفتگو
بدست انجا نبودش مرتین
که از فیض او یافت مرده جان
پس از چند روزی تا خبر
سپه جمع کرده پی کار را
سرور او بر سر چوب شد

جانان قضاقت اورا بکشت
سرور آن سکت جدا شدن
سرش را فرستاده با چینه
چهره روان شد که آزند
سر پادشاهان کردن فراز
نشسته بر صلیب چینه روز
به توجه درآمد دخیل چینه
به کشتار دستور روشن ضمیر
و گراختن این کارزار
به تحصیل کردند کشت برات
روان کشت تحصیل داران
برین سر بدستور شد گفتگو

ز اقبال شه با سنان در
قرم شد بطمورث اکنون وطن
پدر از غم او شده در
به عظیم آزند سر جابند
که دارد بدیکر سران قیام
نوشته ارقام آتش فرو
که پرخ از رعایا سبک کند
کشیدند موی سیاه
تو من بودم راه سیصد هزار
که آزند در پای تخت است
که بر حال شکر پانند
هفتاد و یکم رخ را بهم روبرو

در آورد از جای خود شاه
برون رفت چون از عدل داد
نه چیم گفت کوی پیش ازین
دو هفت ازین گفتگوها گشت
بفرمود صاحب تهر آن مان
شنیدم که چاییت در کوه
بر انجا رود پیش خانه دون
سحر مهر بر زد چو زین طنب
سر سروران شاه عالی باب
شکار افکنان رفت بر کوه
برون آمد از چاه بادیم
از انجا به بطام کشد با
چو بگذاشت در پیش این
در در زمانه مکر دیدشاد
در آیم اسب فلک ازین
نمودند بر هر طرف کیش
عجایب بسی است در این جهان
بیادش بلرزد دل شیرویه
که مانیر کردیم از پی روان
بر آمد ز کوه بلند آفتاب
بگلگون اقبال خود شد سوا
سر جای بگشود نمود صبر
که دل خون شد و خیمها شدیم
در قح و نصرت بر رخ شد فرا

زنو مجلس است چون روی یار

سرور ظهورت آمد بار

پاساتی ماکه فصلت

بصحی حرن چه بلبلت

یک ساغر مل مران کن

حدیث کهن از نوتان کن

ز اقبال شکار مانی نیم

ز بحر سخن درفشانی نیم

تداز که نهد دین شد تا دو

بمشهد روان شد از انجا پیا

جدا گشت لک ز بحر فوج

چو دریا درودشت آمد بوج

نشا بور شد جمله را و عکاه

سمین ماند کار خاکن از شاه

دران راه آن شاه حقیق

بسی لطفها کرد بر سر و ران

بهر منزل از شاه دین پتر

پس به جمع میشد ز حد پتر

ز تاریخ پیشینان کس

بخواند تعجب نماید پس

که این شیرزبان صوفی فر

روان چه سان میشد پیر

رسیدند بر قلعه سبز و
بسوی نسا پور کردند و
که حاضر شوند آن سپاه گران
بروز خوش و ساعت آهسته
چو پای شه دین ایوان رسید
فرز آمد آنجا شه با وفا
دگر بزم شد از نو آراسته
بدستور فرمود شاه زمان
که در این مکان چند حاضرند
نشستم و دیدیم عرض پیا
که جمله روان شد پی کار را
به پیشیم یک عرض کل در است

دوروزی گرفتند آنجا قرا
نسپچی روان گشت مگر کوب
چو آسوده بودند در سرنگان
نسا پور شد فرش تحت بلند
سرد حاکم او بکیوان رسید
نشست سازند ما بر کنار
غم و هم ز دل مرد و بر خفته
به پیش یک عرض لشکر عیان
بخبر آنکه بر امر ناظر شدند
بشعین در آنجا است پنجه را
رسانیدیم فی الجمله عرض شاه
که نصف سپه فقه سویی است

سبح جمع کردند و جانها شدند
پسند شد افق و این فرست
از آرا مکه کوچ فرمودند
سه منزل نمودند آن راه را
چو افق داشت را که اری بطول
همیشه دلش شاد و فیروز
در روز و چون صبح شد شکا
پیا مد رخ خود بر آن آستان
طلب کرد از صدق و طهر
بماند کانشن که کرد گفت
ز لطف خدا خاطرش شاد
حسب ایا بحق امام زمان

پیکار جمع خاطر شوند
که از راستان جهان بدخواست
بشهر روان گشت کل سپا
مبارک شهر دندان راه را
فلک شد سر اسیر از بانگ کس
شب تیره اش روشن از روز
بطوف امام زمان شکار
بالیه داشت از دودین
که سبت از جان نغم سفر
که من بعد راحت بخوانم
دشمن از غم و حسرت ازاد باد
بن شاه مارا بجستی امان

به دی و دی سان دوش
ندارد جهان عتباری بس
چو کل چند روزی اگر خن
چه سان بکته بروی آدمی
قضا یا که ناکه دران چند
برفت از جهان جن شاه دین
با غراز و اکرام وضع تمام
جهان با بود این علامت بود
حکم مرد باید نه بزرگ
نه چیم رکبت کو بر نفس
شب تیره چون وز روشن کنیم
چو فارغ شدیم از همه کار و

چو انچار ساندی تو بیتی
دوزکی بود کار او سرش
فرش محو در حقیقت دور
که خاطر نمی پاید از وی
منو دار شد چشم زخمی سوز
شد آرامگاهش شبین
پسپردند در خاک پای امام
سر شاه باید سلامت بود
شد خدمت مرد بزرگ
نه چیده سر از قضا چس
از اقبال شه سیر کشیم
جهاندارند نو میل شکار

روان شد چو بر جانب کهنه طویل
بر اطراف خواجہ رسید کردیل
فسر و آمد آنجا شد با وفا
زیارت نمودند آن پاک را
از آنجا روان شدند به جزو
بدورش سوار سپاه گران
در آنجا چو شد ماه شعبان پاک
چو شد کوچ نزدیک فرمودند
رسانند خود را بشهر است
خدا ساز شد کار شاه زمان
کسی که حق بکیند نیکیست
لوائی جهانگیری افروختند

رکابش نشادی فلک ادبوس
بطوف می آمد سپه خیل خیل
گرفتند لشکر بدوش قرار
زنوتازه کردند آن خاک را
عناز به حیدر سوی شمر
دلیران کردند جنگ اوران
گرفتند روز همه خاص عام
که لشکر بعد ازین بران
بکینند آنجا شادی است
جهان گرفت از کران بکران
سم آسان یابد بر و کار سخت
دل دشمنان را غنیمت ساختند

سپاسی پروانه کردید جمع
چه شمع که نورش چهار گرفت
ز شهد برون شد چو صابون
کمان شد از خیمه اطراف
در آن باغ ده روز آرام یافت
در جمع شد سگرمی صبرا
سحرگاه چون مهر شد آسکا
جهان تیره شد از غبار سپا
بخت را خوش مرگ را میخواست
مر آنیز کایه ز روی کرم
بلاغی چو بشنید این غم را
بمشهد درآمد چو ابر سیاه

ز اخلاص شد بدور شمع
فرغش کران تا کران گرفت
شد آرا که باغ محرابان
سپه پهن کردید درشت و راغ
ز مطلوب دلخواه خود کام یافت
سه مرد شیر افکن وقت کا
شد نوجوان کرد عنبر مشکا
زدشت حیات عدو شتابه
دشمن از زلف غم انیسخت
زدودی غباری دل بسیم
کمر بست و آماده شد زرم
که از مهر روشن شود پیمانه



دل دشمنان را غم کاشد

بفرموده مجلس آراشد

بمجلس خویشت اور و برو

بخواندیم این بیت تطمین برو

بنایاک زاده دارید
شه دین بن مودتار وید
بدستور فرمودم از زمان
بسلطان بلاغی عایت کند
بتجیس چون آمد از راه دو
دوروزی سپاسید از پنج
کمرابه بند در ششم امام
دگر روز چون مهر شد آشکا
روان شد شه از باغ محرابان
بدورشن لیران به فوج فوج
طرق کشت یکمنزل از شهر طوس
از انجا بسنگ بست شد جوگا

که سنده و بشتن نکرد و سفید
رمانیم از طفت او از قید
که انی یک تدبیر روشن روان
ز انعام و بخشش حمایت کند
دلی پر ز حسرت سر می نشو
ز ظلمت بر آیم بر اوج ماه
که تا جمله کارش بندیر نظام
جدگشت از هم چو پیل و نهان
بجنبش در آمد زمین زمان
چو دریا همه دشت بر دشت موج
پراشوب شد عالم از بامکوس
دگر در میان نه بند آبگاه

بشب کوچ کردند و روز آمدند
چنان جمع شد لشکرشما
سمه دشت او بجز شد پیکر
بصحرای سکر انداختند
از انجا دگر میخانه رون
سحر کوچ منمود کل سپا
دگر نمرش خرم آباد شد
بلکر شبی سکر انداختند
سمه بندی از حبس آزاد شد
شد عیقلی یک از انجا خلاص
دران راه آن سرور نوجوان
سمه حرف او بود کفار نرم

بدشت نریره منور آمدند
که کس طی نکرد از میان باکها
نریره خبریه بدشت در میان
ز دشت دل سکران کجاست
بشد همچو بادی سبک و روان
بدشت سمنگان شد آگاه
ز اقبالش عالم آباد شد
ز غم دوستان را پروراند
کلاب از ستم مشیه آباد شد
که شاید در آید بران بزم
بکشتا خوش بود با سروران
بخاطر نیراند یک حرف بزم

ز لکر تربت روان شد پیا
در انجا چو بگرفت لشکر قرا
ز جان نین پیل احمد جام
بنصوریه کشت اردو روان
در ان جا کیه مکث نمود شا
رسید افغان بر طرف فوج
کشت دگر نمرل شاه دین
سحرگاه چون مهر شد اسکا
ز شتقار و شامین بجی باز
کشت کوچ را شجار و رو
از انجا چو بر غوریا آمدند
سپاه خراسان پویشاه

غبار زمین بست بر مهران
قطار شتر رفت در زیر پا
نمودند طوفان کنونام
زمر سو بد پشخانه دوان
بکاریز رفتند کل سپا
سمه کوه و صحرا در آماج
زدور می ماند اسبان
شد نوجوان شد بعزم کما
کشوند مرکب بقار و
از ان و دشت کر آور دو
دو جابسته بر کین آمدند
مشت شد ان لشکر خوار

چو پروانه گشت شد بدو شمع
نشست در غوریا چنبره
بپسندارو که کند بداند برآست
شکبان می بود در جنب و
شکب می اهل شکبان نماند
سوا می بدش کر متر از هموم
از انجا بالا پرل شد مقام
دگر روز چون صبح شد شکا
جهاندار عباس شاه دیر
برآمد چو خورشید بر شین
روان شد بدولت شهر است
بدورش سوار همه سروران

بر اطراف که کوهبان گشت جمع
شب تیره کردید روشن چو روز
روان گشت اردو بسوی
تدارک همه دین شد آنچه بود
از ان کوچ شد چون بس جانان
در و پر شده پشه از مرز بوم
بسوی رهایافت آنجا نظام
شب تیره و اگر چشم انجا
برون آمد از جای مانند شیر
جهان بود او را بریر کنین
همه مردم یافت از نوحیات
شمارش فن بود از خستن

تکاورمیراندیش بر سپاه

بشایسته در نور دیده را

هجان روشن عدل و انصاف است

ز عدتش چو عالم در آسودیت

تو در کجاست تا کی

بفرمود مشغول عشرت شویم

با پندیرا شکرتان باب

نشسته سازند های مرا

همی کرد جولان چو رشید و

کهی میل میکرد بر صیدگاه

نمیدانستی در صاف است

ز قدرش عدو دشمن مرگست

پس ز نقشه بروج تیر

در کپر و قح و نصرت شویم

بنمیدانستی باین باب

گرفتند از حاکم خود برآ

طلب کرد ستور ستورا بدو گفت ایمن ستورا



بهر کار بازیرگان این دو که نصرت مرزبوسه به پای نو

کرین کرد شکرده و دوزخ را
چو شاهان بگیری آتش
بزرگان شکرد لیران رزم
بنغز لیران بخت جوش
روان شد سپاهی آه و فرا
نیاسود چون مهر شکریان
کشاید چو شاهین و ارباب
یکهفته سیر شدی تمام
خبر شد بند و که آمدنک
کشیدند اسباب خود بسند
بمانند و قلع معدود چند
بهر سوی چون آورد رو پیک

کمر بسته گشتد بر کارزار
نباید زدن بند بر پای جوش
اطاعت نمودند آن ای غم
که تا سندیان را جانگوش
جهان گشت چون وی سندیان
پیکال کردید و جهان
بزاغ وزغن میرساند روال
بسوی نمره کرد آن شه خرم
ز سرشان بونفت سواهی
روان گشت گشتی تدبیریان
به چپید در خانه داد و دین
کرید بسورخ رو باه لک

نیچم بخت کوشش ازین

در آیم اسب فلک را برین

بیا که اصل را بداند و بداند که اصل را بداند

بده ساقی آن جام کیستی نما

که تا خاطر مایه از وی

همه کارها کیسه و از وی نظام

پایه از و نچستکی کار خام

جهان بست چون نایع آراسته

از و کلنجی چند بر خاسته

در دست شفا و دوسه سته

همه رنگ دارد از موجود کل

یکی اصل باشد از این سته

بسی دارد از این سته دل سته

دل من از این سته تا بوگرفت

ز نیک و بد این جهان رو گرفت

مرا بوی آن سته مدشوس کرد

که تا باده از جام او نوش کرد

شدم مست و مدوش از جام

بهوشم رسانید چنانم

سران دل که با عشق از زمینیت

مخوان من او را که او مر نیست

سمان سته جنب علی توال

و کرد سته است و زو و ال

ولا کرتو سم بلبل آن کلی
غماز چو دادی بدست سوس
بلد است او دل منه زنیها
خدا یا بحق رسول امام
نخه از چشم بد شاه
چو از لطف شه یافت عالم حیات
زالما فکرت که شسته

قدم پیش کسب کن حاصلی
قشادی بشهد هوا چون کس
که شهدش کو کجاست شریع
کز آن سسته کار مراد نظام
که از جسد خود دارد این راه
طیعت شگفت از هوای سرت
بوصف سرات اغزل کشته شد

دلم چو غنچه گل داشت از هوای سرت
قدم آل علی چون دیار رسید
نزار بلبلستان نغمه پروازی
نشانه که بجنب بود دروید است

نشان چند برین بد صفای
بدور روز قیامت کشد تاجی
خمشکشته اسب خوشنوی
روانه چشمه حیوان سر سرای

من شسته گهگوارا دست
روان کشت اردو سوی مرغزار
نمیشم بود خاک سینه
از انجا بقولا دست نلش
شد آن سیر زمین شاه را پسند
بر آسود در آن کید و روز
ز عدلش خان آمد به جهان
بره با سم خویش از روی بخت
بریدند از ظالمان چنگ پوش
بهر جا که از ظلم کند شت پی
بفرمود بر بن مر نیک و بد

مددجوی از شاه بالا دست
نزدیم معسوم غمناز مرا
ز کرد سپه کس نمیدید را
تکی کشت از کرد غمناز
که بود چو چند برین بی کند
شب تیره از عدل شد چو روز
که میخواست شیر از غزالان
بر آورده از کرک و دشت
بدون رفت از سر نه عقل و شون
سیاست پی بکند رانیدی
که باشد تو تنبیه کن باخرد

بیزاد نوشت کمینرش
زیاری اقبال و لطف آله
گرفتار بودند بر لکین
شمارش فزون از کلاغ سیاه
بگردان ایرانیا نش سپرد
از انجا بنوراد چون شد روان
دوروزی انجا چو آرام یافت
دلیران ایرانیا ن فوج
ز بازوی مردان کشی نموشیر
بدرگاه ششم روز آمدند
بجنگ آوردان بس کرمانند
مواجب فزون کرد و نعامند

سگشی چو گل غنچه شکمش
زبان سحر آمد بدرگاه شاه
زفشند پروین کی از میان
دو سر کرده ششند وی سپاه
که بر اصفهانش نخواستند بر
زپی تو سن فتح گشتی روان
سمه کارشگر سرانجام یافت
کرهها با بروفتند چو موج
بکی کرده دهنت ویرا سیه
چو تیغ از عود خانه نوازند
در لطف بر روی سر گشود
بسی کارها را سرانجام داد

بهر منزل از شه سپه پیش بود
کزین کرد با خویش تن نه مرا
بتدیه خود کار کردی ام
زادرس کن آمد چو بره فر
برآید و شکر چو از پنج راه
بتقسیم غله رتبه نهشت
از انجا چو ازوقه برداشتند
ز سبزه آراستوی کی بود جای
عمارت بکشندی آن جای را
فراوان و چوب کرشمه شمع
صفاداشت آبش چو عقیق
زبان سرسند یان سیاه

تجملین صد کت وانی پیش بود
همه کرد مرد و منکن نامدا
نیاسود از کارها صبح و شام
دوروزی گرفتند انجا قرا
بصید افکنی میل فرمود شاه
سپه پهن کردید بر کوه و دشت
بسوی نمره روی بکشد شد
ز آب هوا داشت نشو و نمای
بدورش گرفتند ما و ایا
چو پروانه مرغان و کشته جمع
برقص آمده ماسی از بانگ کس
پیامد در انجا بدرگاه شاه

از انجاد کر چپ شد خوابگاه
همه یک نخش ز زخم غزان
دوروزی نشسته در آن
از انجاد نه منزل و ر بود
فرود آمد ارد و بکانت
در و جمع شد لک از هر طرف
صف آراست انجاد و رویا
شمارش تخمین صد و ده
توقست کردش حور بر آسمان
شده دین سواد و شیر و ش
بزرگش کی اسب تازی
بهر سوختن از او کردی و آن

برای شه انجاد شد آرمگاه
دو بار کرد و برده بود از زان
میان را به بشد از تیغ کین
مکانش همه خاک پر شور بود
کشیدند شمشیر کین بر قلا
غلامان بکینک شاه نجف
ز کردش جهان شد چو زکلی سیاه
همه تیغ زین و جگر کلاه
بلرزه در آمد زمین و زمان
دل دشمنان غصه میگردش
دوون چو آسمان و ر و ن چو باد
زین قش و نصرت میثه و آن

بابر و فکند چی از کین کره	بنیسه و کشودی کرد ازین
از انجا روان شد بسوی راه	پاسود کلک طاف از پنج راه
شده کا مجتبه صوفیان	چو خورشید تابنده اندیشان
شد از آنکه در فرقه چند نو	خبر داشت لشکر نیم روز
ز سوارسات کرمان شیرین	کشیدند کرمانیان بر بار
نزارد کرم و پر خاشاک	ز بیم سوی سیستان نهادند
روانه بکشید بر قدما	بر آزند از دشمنان شده دما
همه مصلحت در فرقه دیده	بخال شدند شه برین شد
نشسته بکفایت انجام	همه جمع کردید از حاضر عام
دگر کوچ فرمود سوی کره	دلیران پیشید بر تن زر
کره و او شد از دل رستبار	جهان شد شکفته چو کدستبار
سید آب از نو چرخ شکو	سهم راه او کوه و پر شکو

چو کمینزل انجا فرسوز آمدند

کلید در قیام آمد بش

که مابیند کاینم از جان دل

دگر روز بکوا شد آرمگاه

از انجا دلارام شد سرش

از آن کل مرا غنچه دل گفت

عبد و یار یکین خانه سوز آمدند

که اهل کربش آمدند غدا

چو می آید از دست ماست کل

دوروزی بر آسود از ریخ را

دو صد کل شکفت از نهالش

همین قطع را بهر تار گفت

خدیو جهان شاه عباس شانی

چو غزم نفرد در دشت خاک رفت

سوی قد بارش نظر نسیمون شد

ز دل سال تاریخ آن فصیح

که ای مر قش شاد باش و محوز

که در شان اوست کشتنی

بزد که در ملک صاحبقرانی

که اول رحمت بر دزد کانی

بگفت بمن از رنجت دانی

بود اولین فتح صاحبقرانی

از انجا برون رفت لشکر
به جانب آن شاه چون دروا
چو لشکر شد هر طرف از گوه
بهر مشه چون شیر میکرد
ز جوش و خروشش کاهنگان
و لیران خود را بر آتش زدند
فلکند آتش بهر نیتان
چو آتش را ایشان به پست
از انجا بسی شته گردید را
پراکنش شد سیدهای سر
همین مپت را در جهان هال

بجای جهان دیدگان را بچو
رکابش کج داشت بخت جوان
ز سبب برزد و نه شت و کوه
همه پاک میگشت از جوش طهر
بر آوردی آتش زدن نیتان
دو صد نفرش را بسیار زدند
کر از ان گزیران شدند میان
بصحرافت و ند چون پست
به تیر خنک شه کامکار
بریدند دست امید از بجا
چو تقوید بشد وزیر مال

کز بهنگام پسر بیکای
از انجا دگر کوچ منه مود شاه
پل رود مالان در آمد بکوشش
گذر کرد از پل شهر دین پناه
شب می ماند در کوچه پنهان
رسیدند بر منزل شاه پد

زینک کرد سواران و جنگ

بادر سکن آمد چو شیرین

بواختر پیش میخاندان

از انجا روان شد بوخت

به از پس روانی سزیر پای
روان گشت از دو سوی
دیران کشیدند از دل خروش
ز کرد سپه تیره شد مهر واه
سحر و هنر داند بر کارزار
همه پیدلان شد ز جان ناپید

همه چاروا شد در آن جنگ

دو جابسته بر کین دشمن میان

زبان آوران شد بر سودا

سپه رفت تا غور و باخت

سپاسی کیا وارا از خاک است

قبل شد زمین داور و سهرت



بسی جمع شد لشکر کینه خور

ز کرمان و سیستان و آبه فرا

چو کردید جمعیتی در کرسد
بزدن چو خورشید تابش
کرم کرد این دزد خویش را
دلم از غنم چرخ آرام یافت
شد آراسته مجلس از لطف شاه
ز کرمان سپاه فراوان رسید
در آن نیم از راه آمدند
دور و زنی شستند در آن مکان
از انجا که کوچ و نه بوده
دگر روز چون صبح شد شکا
صف آراست لشکر بر طراوت
شبه ملک احسان امید سپا

قدوم شافت اندر خاک
بعالم سرافراز می نشست
بسر سایه فکند در ویش را
نمک کارم از شسته شد انجام یافت
نخواهد بدل غنم گرفت راه
همه گفت کوه پایان رسید
بهند و ستان کینه خواه آمدند
شبه از لطف شدند ویران
از آن سوی مرمنده شد خوگجا
چو از غم جدا گشت یل و نهما
ز کرد سواران جهان تیر کشت
از انجا روان گشت عباس شاه

روان شد بخیر آتش سپاه
بکوشک نخود بزم آراشد
خبر رفت بر مردم قدما
ببشد بر روی خود قلعه را
فکند در سپها طرح جنگ
بنا شد بجهر سپه کشته نو
لوامی جهانگیری آراشد
از آواز کوس صدای جنگ
از اندیشه بودند در اضطراب
سرمه نامرد با چنان
بنا کرده شش قلعه در لایم
برایشان چو کردید آن قلعه سنگ

ز کرد سپه تیره شد مهر ماه
دل بسند و یازار غم گاشد
که خوانند شد بر نمران کاش
سپه بست بر دوشان قلعه را
نمودند بر سندان و یان سنگ
کمین کردان بجهر کج کو
کشیک خانها اندران خستند
ز سرشان برفت سودای سنگ
بریدند از خویش آرام خواب
نموده بسی چه در آن مکان
مکرده بختیش کمبوی کم
چو بزمید دیدند بر روی سنگ

چو سپهر بر آن قلعه زد گشت

دل من جو غنچه شکستن نمود

چراغ دل سندا تاریک شد

غبار غم از سینه قشون نمود

پایم کنون بر سر کشتکو

تفکچی و توب آمد از محبت

بسی جمع شد خشت و بنا و چوب

همه دست شدند و یگان

بغیر چون عدل آواز توب

کشیدند اسباب خج در بار

روان گشت سپهر چو از مرط

نخند و رسید چون فیل

قطار سب در رفت توی آب

که من بعد دیگر چه نمود و

دل سندا و یان گشت از چم

بیشد بر برج و بر بار توب

ز مال فرا سباب و غم و جان

صدایش سجد و قلعه خواب

خور و خواب و راحت نمودن

دیسد آن بهار بر آورده

فکند بر برج و بار و گشت

وز اندیشه پروشید از دیده خواب

دلیران شناور درانی فوج	بخندق در افتاده بر آب موج
ولی صبر کردن بنیکر و سود	که شستن از آب ممکن نبود
تنبیخ قلع و لاور شدند	نهنگان بغیرت شناور شدند
که سند و ستانی بخوابد امان	مد کرد و متبال شاه زمان
موندند منده و بسیج و تاب	بن و وز و کسری شدند
بیرج و بدن سنگ و چار نماند	ز ضرب هم تو ببار و نماد
که شد شهر او جسد زیر ویر	در انحال از بست آخبر
که قمار شد پر دل رویا	ظفر یافت بر قلعه اقبال
بطلان همه تازیانه زد	بفرموده شاه دایه زد
دل سندیان آب شد چو خمر	ز غریب و تب و نایغیر
غلامان بکینک شایخ	سورنها کشیدند از مژ
تو کوی که چشمشان بخت خاک	دل اهل قلعه شد از غصه خاک

دلیران بخت و وطن ساختند

از دست شد آن قوم سوم

سیاهان چون تیرسان شدند

چو طایر شد خدمت کسی

مران نیز بخت شاه اکرم

فرستاد پوشیده خویش را

بشر حاجی انکه پیردختند

بوی رانه مانند کج پند بوم

بمانده بید از زان شدند

عنایت فروز شد پیاز بسی

رسانید بر چرخ مستم

تهی ساخت از غم دل ریش را

دگر آمدم بر سر دستان

دوروزی آسوده کردید خلق

سر نقبها و اش از هر طرف

بدر و از هر کور اقامت جنگ

که در مردم قلع جان می ماند

چه کوشش نمودند آن رستم

اجل بست بر مندیان اخلق

کلنگ از زلب بر آورد

بغیرد چون عدتوب و تنگ

ز برج و ز بار و نشانی ماند

در آن سمت چون سینه بود
سیاهان نمودند یکدفعه تفاق
غلامان بکریک شاهجهان
ز خندق کشته شدند چون پست
دلیران ایران چون شیرین
بهندوستانی بر شربت
بناچار کردند یکدم هجوم
بهر سودوان بود یک جل
دلیران از اندیشه آنکه شاه
سراسر بار و وطن خست
در افتاد بر توی شفق
در آن روز تا شب یمن بود

همه صوفیان از راه بود
که بر سینه شاه کردند عاق
تغصب کشیدند از یکطرف
مکندند بر برج و بارو تخت
دو جابسته بر کین شمعین
شد از یکطرف کار دشوار تخت
بسی شته کردید از آن قوم
بقتل عدونا محسوس در غل
نفرموده بر قلعه میزدند
علمهای نصرت بر افروختند
که من بعد در آنکس تفاق
شب دیگر از قلعه بشد با

نمودند کوشش جان صوفیان

دورویی سپید بر شیدند تیغ

ز غزین تو بقلعه شکان

دلبران کین کرده در پشت خاک

حقیقت که از آن جنگ سپاه

دلمه ای بنم عدو شا کرد

ز خاک هم لطفش در برود

از اقبال شه شد غزل حنایم

ببستند بر کین دشمن میان

کمی بود چون مهر و ان کی بود تیغ

سیاهان نمکندند پیش پای

عدو را دل از غصه سبکیت چاک

رسانیده بودند بر سر شاه

نقطه مبارک مرا یاد کرد

از آن جنشتی که میگزید و نمود

حدیثم ز نو یافت از وی نظام

دوروزی گرفتند از قجرا

مقنی شب و روز میکرد کار

کجا بشنواوند از اندرون

کجا بشنواوند از اندرون

دوروزی زینها چو شک چاک

و همان شب شادینخازاد دولت ابدی یار آمد از دولستان

پدولت جدا شد بنای برج سبده گشتیک خانه این بند

جان سپار آورده بتاج و تاج و خلیج فاحشه نعل اللهی فر

کردید و این با عیب بهیج خاطر رسید

شادی یقین گزید برج سبده

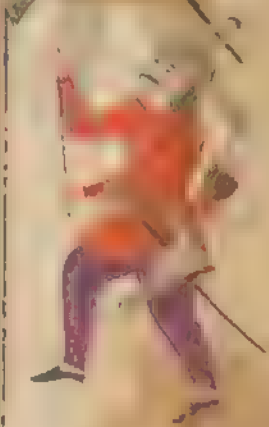
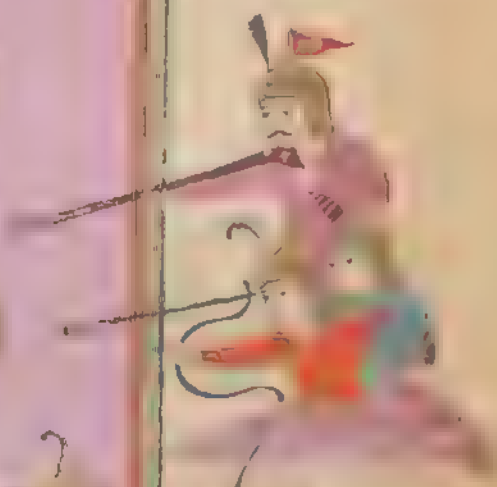
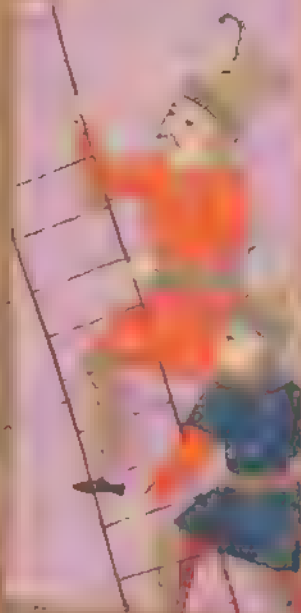
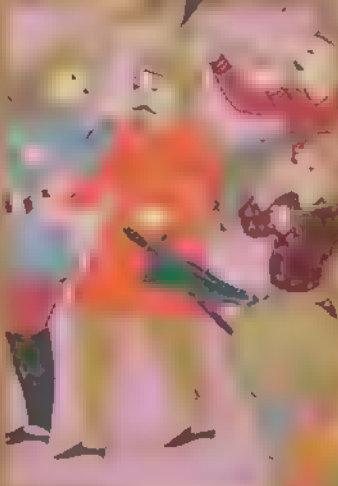
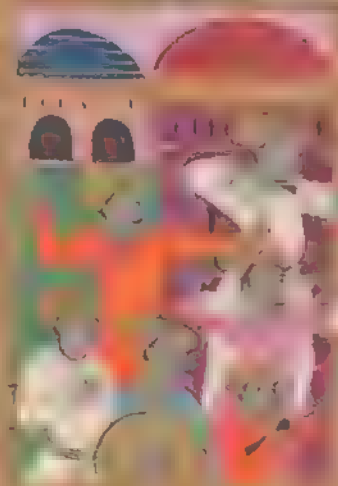
زد کتیبه پای تحت ملکای

بنهاد بر حوتاج شاه دین

برداشت ز سر کلاه قهرمندی

از اقبال صاحب مستد آن ن

چو شیران بغیرید اریانان



شیدند شیر کین از علان

سیاهان فکندند عیش و نشاط

ز سر سوران کشت میداد خون

بهند و قناد آتش بر تیغ

و آتش نشانند دشت سپید

دوانند قاصد پاپوش شاه

بخشای با که چپ را هم

بفرمود صاحبستان مان

که هر کس در آید فرمان مان

نکیریم بر رو سیاهستان

روان کشت قاصد ز درگاه

ز قلعه برون آمد آن قوم شوم

بفرمود شه بر سران پناه

شد آفتاب صاحبقرانی بلند

سرو زن آن قلعه برون

پراکنده کشتند مانند مرغ

صدای مان الا مان شدند

که سیم شرمند و رو سیاه

ز خان زمان خود او را هم

دوران نویسته خط امان

کنند خاک روی دیوان مان

بخشیم بر غدر خویش

مخزن شد مرده روی ماه

بوی را نه رفت مانند بوم

که هر یک بجای ساند پناه

عدو را پس آمد بخیم

دیران ایران در آمد بجوشش
علمهای نصرت برافروختند
بفرمود صاحبستان زبان
بپا بوس سر یک مشرف شوند
کرده سیاهان همه فوج فوج
شد آسان شدادی کاخت
فزون بود چاه و نه انرا
کل مانع ایرانیا نماند
جما نخیه کردید ظل اله
مرانیر نواخت شاه کرم
چو کردید بر سندان کج رنگ
زانده شمس دل چو پرامت

چراغ شه سندیان شد خاموش
دل خصم اغضب بکشد
که چون اوده ام بر اسیران
ز روی ادب دخل صف شوند
چو دریای قطران آمد موج
گرفتند از سندیان تاج و تخت
ز اقبال شه فتح شد قندهار
از ان فتح عالم را پوشد
لقب داد بر سر ان پیا
رسانید بر سرخ کرد ان هم
شه نوجوان گشت فیر و کج
شه دین لطف خدا کافیت

ز اقبال او یافت عالم نظام
برون آمد از قلعه اشتر باب
بفرمود صاحب مستران مان
که نسبت بادار و بر سپا
بر اگاندا زند چون ستس
یکی مکر فی الفور بر آب زد
بگشا که شاه با کونین خلق
طمع بر زر و پول خشم نمود
کران آمد این فن بر طبع سپا
مدد خرج بر بندیان داد
به پنهان یکی دوستی در میان
مرادش سخن بود در روبرو

سخن را نمودم در این تمام
شمارش تو مان بود سیصد
بدستور پر مکر تیره روان
چو خرجی کشیدند دور شاه
مکردند محتاج بر چکس
که شومیش سر کل احباب زد
که شه طاعتت گرفت خلق
چو حرفی بگفتند دیگر چه بود
برون رفت آن ز چاک سپا
که آرند در سال نو قلعه و
بخرم نمودی شد آخر عیان
زند پس ما ما به بندیم

بند دولت شاه منظور او
در آخر چنین شد که بعد از دو
سرفله آمد سپاه و نمود
در آخر مکافات این کشید

سرشته بخل و حسد نور او
همه عیها شد چو که پایمال
ز اقبال شه دفع کرد و زد
یکی جام بخل و حسد در کشید

پاشا قی آن شاه غلام فام
بدین که شام شود سپه چو روز
منفی تو هم چنان برز بچنگ
بران یازم صبح خیزی کنم
که سنج کلک چو کرد و دزدون
مرا از سخن دل مرا سندیست
شناسد کاهم چو شمع گداخت

کز و چون شوی تو هست بدیام
چو جنت شود بزم شه دلفروز
که از وی بر آید فغان بدینک
بکلمه جبر و عریزی کنم
ز بحر سخن کو حسد آرم بر تو
عیار سخن را شناسندیست
چه ریزم که نیست جای خشت

جهان را چون سر سبز کند که گمان یابند
برافتند اینها بر پیش نظر
نکر سخت نم گم نکرد که دست
ز سوراخ سپرد و توان کرد
مر از خود آن چند نشتر
قدم زان نهادم بره تا
از کف نظامی که بود او ست
نهادم قدم بر طریق دست
ازین کل هر اکس که بر سر زد
شود با خبر عارف شمع
نکرد و در آن جا به مغرورست
میان روی خوش بود و وقت کا

که بیند کان و از و میبند
بپیش شه افش و فتح و ظفر
ز بانی چو الماس کوه سرست
بلفظ خویش تا شود با تو یا
که بودند آینه یکدگر
براهل دپے تا شود او کم
رموز لطفی بدستم قدا
کل چند چار ازین خاک است
دو صد طعن بر چهره فرزند
که دارد سر راه پست و بلند
فشا که بلند شکر کند کاهست
بتدیر باید کند کارزار

چون فتح قلع پر ملال ازین دولت پزوال در مدت سیاه
 چهار روز تصرف درآمد روز دیگر جمعی که خط امانی برایشان
 داده بودند با شاق و ولختان حاکم انجا از قلع بیرون
 پیکر پیچ قلع اردوی ایشان فرستاده و خود بدرگاه
 جهان نپاه آمده داخل مجلس هشت آیین شدند آنچه اسباب
 و اموال که داشتند صاحبقرانان برایشان بخشیده بعد از
 سه روز روانه ولایت مند و ستان شدند

در آمد قلع سران سپاه	بدرگاه شرف کشوند
----------------------	------------------

بزرگان فرستاده	مملوکیان شریف فرستاده
----------------	-----------------------

فرستاد صاحبقرانان	که دارند جمعی کشتن امان
-------------------	-------------------------

جد کرد از این سپیده روز

پارند بر جای دیگر و روز

فستق به از این بویان

که خود و عسل و زنده در صفا

شد آن لویان شاد از نجات خویش

بنظاره شدند مرده از نجات خویش

همی به کردید راسته

که هیچ نیکو نیست

بن ساقی آن دولت از قبح

که در مغراندیشه آرد شرح

که برید دولت از غم ایام

در این به نرسید چون کباب

کسانی که بودند دیگران شاد

سر خویش سودند بر مهر ماه

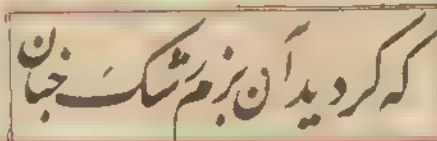
چو بر امر صاحبستان کرد لا به پرو دل و دوشاخه بدادش

اگرچه فتح قلعه از اقبال نروال صاحبستان بود فاما اتفاقی که
در میان دولخان و شاه دینخان و امانخان و زکبک انداخته
شد و ایشان پروان آمدند و حلی عظیمی داشت بعد از
فتح قلعه مذکور چند یوم دیگر در اینجا مکث نموده جمعی را
که محرانجان از قلعه بست بدرگاه کبیتی نیاپه آورده بود و جازه
آن حکومت قدما را بر او عنایت فرموده از آن مکان
کوچ نموده روانه الکای سرات گردیدند

جنگد امر صاحبستان از آن مان فتح قلعه و نجات پروان

روان گشت برخانب میزند رسیدند بر منزل لوسپند

زمانہ ادا کرکونہ کر دید حال



زنو آمدم بر سر دستان

هزار چو روثق فرون شد ازو
چمن بود کرب در اصل نوب
کلابی که کردید با مسکین
فروزن با جی که صفت دست
چو پاشخ پیدیم و چون بتا
بکوشیم در کار زیر است
زند خیمه بر خیمه شلخت
چه غم کرر سدا زعد موجیل
چمن را بود کرب میدان فراخ

سر خیم سرکش نکون شد ازو
سوامی حبارش بود در نظر پ
کنند روح را شد کامل عیا
مرصع کوه بود دشت
که از صحت اوست تار حیات
برون باید از غمده کارت
بوی قتی که پا در زمین سخت
در اندک مان کم شود موجیل
قد سایه بر خاک در خورد

نیچیم گفت کو پیش این
همان که دورا کنده شوم

در آیم خوش سخن را برین
سردست بر استین در شوم

نیمین می آتشین و ست کل

ز حایط هر خاطر از رده

بصحن چمن پایه فکند شاخ

چو از مکر حایط شوی حیرت

مکن کوشش تا قابل از کشته پر

سخن سنجی از عالم دگر است

سخن کو مرکان غیب آمده

سخن کو از ان بنیاد نفس

که چنان سخن در روش خوشت

ز بازو امین گفتار کن

توان سر کردن مگر می مل

خوردنیش خواش حنیم خور

میاور فرو ساله باز کاخ

بچین گفت شکرش بی ملا

که خر مهره را داند از در

کاشتنان از شبنم دگر است

پراز فیض خایه ز عیب آمده

که خواص در غوص کسیر نفس

چو تیغ سخن کمتر از چوب میت

که تیغ ز بازو است جو سخن

پیا بعد از ان بسردستان

که عالم شد از زمین سکه کستان

در آن راه کرده چون دهم

نهادم چو از جان بکش قدم

ز خود بردم سباب حسیل

ببردم سوختن آن سرفند دست

کسی کام اگر کم و کر پیش یافت

سحار کجا هست روشمکری

ز سر ساقم پیرایه دهم

نیاردم از دشمنان پای کم

نیاید بجز از رعیت خراج

که مان بخیلان نباید گشت

بسیه بود و دزد و سر جاکه بست

صیبه بیداره خویش یافت

سعادت ستمی ناید از شری

پاسا قیام مجب طراز

بده تا نهم راز در پیش نای

معنی تو هم راز کو با قدح

بدم دم نبی بشنوم از توسا

سخن کر چه بخت آن که کج

که بجای از وی رخ حبله

شوم زان سر و ز کابل علیه

ز غنم رسان دل و جان فرح

بشمع وجودم و نسکن کداز

نهان باشد اما شنیدیم بخت

غم در دل راجحه انهم
بریزم سران سینه دارم بدست
جدا گشتم از خدمت شاهین
قشاب از رخ دل نخواهم گشت
بخوانم بر وسه بر راز دل
و کربا خرد مصلحت یار شد
شود خان مانها ازین و خراب
نیاید ز تو در جهان بسنجیر
خرد را دلیل هم حشم
سیر دم خودم را بفراویس
نه پنی که بر اسمان صماه
دم عیوی کر شدی مرفض

پس از وی براه سخن بایتم
کمان بشکنم تر چون شد رشت
که با او در ستیست دنیا و دین
فم غم کس و ست اغیار شد
که دارم رخسار چندی نکل
که چندین کینه بر سپه باشد
تو نیکی کن و ده بجل را بر آب
مکن خلوت دل کذر کاغذ
مکو خویشتن را عیث حشم
که چون او نباشد کسی داس
کند از پنهان شود رویا
زین کان بنیکرد اندیشه

کسی نزد داناست صاحب
تسقف این کسب لاجورد
کسی طالب کج مقصودست
کتابی برین جب کردم عام
شد آن سال نو کج زیرین
سنان جایی چشم اشک گرفت
جهان بزمند فلک زیر نهاد
تو بماند از مقامی که بود
همین داشت توفیق همراه خویش
چو خورشید تابان روشن می
برجا که انداخت ظل سگوه
ضیاء افکنی کوه شد رخ و

که بر چشم دشمن بخوبی نکرد
بیاد اش حمت برد مزد
و کرده در فیض مند و نیست
نهادم مرا و راطف زانامه
شد نو جوان شد سوار
رخ مهر از کردش گرفت
چو صاحبقران از نو آیین نهاد
روان گشت بر جانب حجه رو
سعادت زد نبال و اقبال
جاش نور الهی سیه
صد کرد از بحر عطیسم کوه
چنان که رشقش امکاه دو

چو چوب طبر خوشد از خون کند

رخون اینچنان کشت شاخ نعل

سر اسیمه نخچیر با از شتاب

بکوه از شکار می آمد گله

بصید افکنی تیغ کستاج شد

بقهقه بر و خنده زد و بک

سپه بخر نخچیر از جا شدند

یکایک بصید می آویختند

ظفر یافت از لطف پروردگار

از ان تیغ کمار برداشتند

که پند اشتی در شوق شد هلال

پدیدندی از کوه مثل عتاب

از ان با خرم شد مکرگاه کوه

سرکار و کوهی صبد شاخ شد

که امروز روز سیت یوم

از ان کوه زیری بالاشند

چو شطرنج نهادن هم نشد

بهرش بود دفتر روزگار

پاسا فی آن از غوانی سپر

بن ماثود راحت جان

که تیر غنم او را شد کارگر

کنم دفع تیر غم از حوشین

معنی بچوان غم پذیر	ز جان سزیم برآوریه
که شاید غم از دل غمت کند	پسدا رحمت نریت کند
عدو در کین کا غم چاره ست	ز حسم ز با غم که تیغ دور ست
بهر سو که خواهم اشارت کنم	سر خسم از تن بدور کنم

پیایم دگر بر سر دستان حکایت کنم از شه رستان

چون از ان شکارگاه بزم نزل حیره رود رسیدند دیگر در حاجت
 نکرده کوچ بر کوچ بطرف شهر سرات روانه شدند و آن سرزمین را از
 بین قدم مبارک خود میزن کردند ایندندی الواقع سوادنی طبع در آمد
 رشک فردوس بن بود و عسر خاچ و خچال این ذره پمقدار از این
 شانشاه عالی تبار از سر نو چون کلبه نو خیر فصل بهار باید گرفت
 و دل خود ازین غصه دلکش شایه کار خود می نمودند که شاید شایه

بهرسایان فره را از در دولت سرادور کردند آخر بطلب خود رسیدند

و از غم سر خود بهره نخوردند

رسید اندم عمرم به بچا و بچ

خبر آمد از جانب قدما

در انوقت دستور یک حکایت

بجفت که شاهان بایستگفت

باید که کرد سپید چها

مرادش همین در همان کج

که شاید شکستی رسد بر سپا

چو سر زد حاکم کاه تابنده

ببند جهاندار زرین کلاه

سر ایاق مزین چو باغ عجب

ز کفار حاشا قدم برنج

که از سندان سپید پشما

بخلو که شاه دین را هفت

که کاریت بسیار دشوار رفت

نرسید از باطن پشت چا

و دتا بتابند در کطف

از ان چار مارا کند پر کناه

ز قصر شهنشاه نمود چپ

برآمد چو روشنکر صبحگاه

برنج همچو خورشید نصف نهار

بفرمودند زمانه نیک نام که بدینند و بار که بارعام



پسایه برگاه کردن میل

بسان که از که روان بوسیل

طلب کرد مرچا کس پیش
ندانست پنهان سخن دیگرست
بهر ضش سازم که ای سوز
فرو کی رود بر زمین دوشاخ
اگر بر سر اقد می کار را
جو اجم بداد از سر علم و رای
بر عجز کج حال نامرد را
پس از وی مرا مانع آمد حیا
بمختم طلب کرد و آن اس
ترازوی مهرش سطرلاب
پیش آمد و گفت و نامی از
چنین باعث خوب ندید بس

بختا که باشید چون دم خوش
که باین نذویر زیر سرست
خدایت دهد بر عجز در
بکشن بود صحن میدان فراخ
کز نند یاران بسورخ مار
که گر کس کزیزد تو بشار پای
بکیوان سام سر مرد را
فلندم سرخویش را در بلا
ز تقویم افلاک ساعت شناس
باندیشه حل کرده ریج سپهر
ز قم سنج و پاچه هتیا
ندیدم از اندم که آفندس

چنین ساعت خوب کامل عیال	ز تقویم کرد و نشد ضایع
که میزان بود طالع این زمان	بود سره و شتری توان
بآرامگاه خود دست آفتاب	نمایند رخ آرزوی ثواب
بخوانند الحمد و توحید	نمودند در آن مکان عید
پس از عید روز جمله پیا	نهادند بر امرش روبرو

و بعد از نوروز سه روز نشست سرداران با سپاه کران
روانه سفر خیر اثر شد بار شدند مرضی قلنجی قباچا سردار ملاراه
امراشد و دوین سیاوشخان قوجلار قاسی شد با علایمان سردار سیم
نظر علیخان شد باد و از ده نزار کس که در پیشتر بر هم خنجی باشی کری
بوده باشد سردار چهارمین بن درگاه مقرر شد که با کل
قورچیان عظام و دزند سر سرداری نیز مثل عمر و عاص و کریکین میلاد
و ششمین الدین و کرب لا و بود و تعلیم صل از دستورش شد

تا در وقت کارزار بغل آرند و تقصیر هم نکردند و الا مهتال
پروال و نعمت مدد رسان بود بخیر گذشت چون بخار رود خانه
میرمند رسیده شد نظر علیخان را باد و از ده نزار کس جدا نمود
سه منزل پیشتر بطرف قلعه کوشک نخود روانه نمودیم که در آن محل
پشت بر کوه داده هم برسم قراولی و هم محافظت الکمانا که
مباد از لشکر سنده و بر عایای آن محل زیادتى واقع شود و اگر هم توان
از چهار طرف اردوی ایشان دست بردی نماید و از رفتن او
او ز کمرب پادشاه زاده سنده و ستان خبردار شد و شن
شکایت اثر خود را دین با سرداری ستم خان کنی و قلچ خان
افغان سیل نزار کس جدا نموده بطرفی که نظر علیخان نشسته
بود روانه گردانید نظر علیخان نیز خبردار شد چیری فرستاد که
از برای ما کومک نفرستید سیاه و شخان قول را قاسی رهنه

باد و از ده نزار کس بگویم او فرستادیم که بار دوئی نظر علی
متحی شده خبر شخص نیز از برای ما بفرستد و احتیاط کرده چون
رو دخانه میرسد بقلعہ بست نزدیک بود موازی سیصد
تفکیکی و سپاسی جدا کرده با شاق مین باشی که در ایروان تو بچی باشی
بود همراه سرب و باروت و از وقت روانه قلعہ بست نمودیم
که مبادا منند و بر قلعہ مذکور دستی یابد و خود جاسوسها روانه
نمودیم که خبر شخص از برای ما بفرستد چون قول را قاسی بر آن طرف روانه
کردید بعد از دو روز خبری از برای ما فرستاد که از شکریه
چهل نزار کس جدا شد آمد به چهار فرسخی کوشک نخود و در کجا
رو دخانه ارتضاب نشسته اند اگر شما هم کوچ کرده خود را با
برسانید کمان میرود که ایشان آمدن شما را بشنوند باز کردند
چون در میان ایشان ترغاطی هست قلعج خان باده پانزده هزار

کس از رستم خان جدا شدن در جای علی بن شسته است و اعطای
او نمیکند معلوم نیست که میل کدام طرف دارد و نیز از منزل
میر حسن کوچ کرده همان روز داخل اردوی قولا آقاسی نظر علیان
شدیم سنو شتر اردو از عقب می آمد و چیمها سنو بر سر پا شده
بود که نظر علیان قولا آقاسی سوار شده پیشواز قشون آمدند با
که همراه ایشان بود و نظر علیان اینجا بنا را تکلیف کرد که تا چیمها
مکتیدن اردو فرستادن پناهندگان من فروز آید و دانسته
باشید که اگر بچانه من فروز نیاید الحال یک فتنه برپا
که کسی از عهد آن بیرون نیاید و چیم نجف قلی پیک امیر احوار
در سر راه بود و روز پیش ازین اصلا نجان حاکم مرور افتاده
بود که چون چیم مادر سر راه است فتوه را در چا خورده بمکی
همراه بچانه نظر علیان زویم یاران نیز بمکی برین صلاح دیدند که

شاید یک آشوبی بهم رسد و نظر علیان طرح نموده بخیمه خود رفت
منوچیک پاله قهوه خورده نشده بود که در میان اردو غوغا
که لشکر ختای پیکفر سخی رسیدند و ایشان از آن منزل چهار
کوچ کرده پیکفر سخی کنار رودخانه ارق را گرفت فروز آمد بود
و جایی سختی داشت و شش بروشی جنگل بود که خیمه وارد وی ایشان
اصلا نمودار نبود و اراده ماینر این بود که سیاسی لشکر ایشان
نموده آن روز جنگ نشود روز دوم اگر ختای بزرگ و خنک
نمایم و ساعت آن روز هم بد بود از خیمه امیر آخور باشی سوا
شده بخانه نظر علیان آمدیم مصلحت چنان شد که نظر علیان
با جمعی که با او بودند نیمه سرخ از اردو پیرون رفت و پی
در پی سر او در کنار اردو فروز آمدن همین یار جدا شدن تین
در سر تینچی بوده سیاهه برایشان نموده شود وقت ظهر شد

از چغای اثری ظاهر نشد و نظر علیجان همان که سوار شد از میان
اردو پیرون رفت دیگر در هیچ جا مکت نکرد و بر سر اردوی^{اشان}
تاخت نموده چند نوبت کس فرستادیم که برگردد امر و حکم
نخواهد شد جواب فرستاده بود که من فتم شمام بخوابیدم
من نمیکردم لا علاج کل قشون را برداشته در پی سرا و روان
شدیم که مباد ابرو شکستی بر خورده فرسخ راه بی آب فرست
کل قشون نزدیک شد که از تشنگی هلاک شوند و وقت عصر
بران سه نفری که سندویان فروزان بودند رسیدیم
نیز لا علاج شد جمع قلیلی بر سر راه نظر علیجان بسم خرچگری از اردو
پیرون فتم دست بازی میکردند چون از آمدن کل سپاه خبر داشتند
خوار دیده سه تب بسته از چکل پیرون آمدند و در پیش ترمی فیل
مست و پیادگان دو فیل را گرفته و سوار در پی سرا و پانصد نفر

چرخي که با نظر عليجان جدال ميکرد و در کنار رود صفته جنگ گرفت



پاسا قیامت افزای موج که دل را صبحوش رساند قنوج

وزان پس بی کامرانی کنم	بن ده می جان فشانے کنم
که از بزم برآ در فغان کانه یز	مغنی بکش نغمه دلپسیر
بود دیوان از روز بزم	بزن کوس شادی که این روزم
بگو حال دلم را بکیوان رسان	نوازنده کمره نارا بخوان
بتو عرض کردم ز حال سپاه	که یکسر رساند برگاه شاه
ز کشار دستوبلی عتبا	بگفتم نکردی بمن عتبا
که خرم بود و زنت پس را	بهما ز بر آشفست تپیر او
فریش محو ز بشنوار این غلام	بتند ویر خواهد کشت تمام
به نزدت نمایم بسی گفتگو	اگر زنده آیم برو و برو
بگو شیم چون لیل و سهار	که احوال سیم در کارزار

جنت عدن از لایق با شادمانی

کشیدند صفها دور و بر سپاه
یکی سپهر بیخ و یک پمچو ماه

زهر سوی کردید رایت باند
دو دریای لشکر در آمد بجوش
علم گشت شمشیر از بهر خنک
روان شد در آن وادی لاله کون
قضا صحبت فیه انکیر کرد
خدا یا تو هستی سميع العليم
ببهر زمان سینه افغان
ریچکان دل مرد میشد کمره
نهنگ غضب کمره یسین
سپاه باد ورم چو ماه تاب
چو شاپین رسر سوی کشود
بمن تاخت مردی نهان

دلیران همه چین را بر فلکند
بدید سقف سپهر از خروش
زنخون روی صحرای اراور
زنخون دلیران یکی رود خون
قد رخ مرک بس بر کرد
مرا و صستی ده می با کریم
زن بس کرد در و سمع از گوش
در آن جبهه خون موج یزد
بجانبش در آمد محیط بلا
سمندم ز تیر و ز پیکان نخت
بجولان در آمد نکردند سر
کنه یک تازی ز نظر نمود

ندانست آن کاف و خیره
سرش را بضر بنجی کو فتم
بنیرسم تو سن یافت او
ز ره گشت در بر چو پیکان
دو تا کرد در آن دریای جایی
تهی کرد دل ترش از کینه خو
دیران آبرو مکنده که
ازین و دیران چو خنجر گرفت
شد از روز و شب از عمار
دیران از آن حال شد ممتد
کسی جان نمی برد از تیغ تیر
از از و نزار و ازین وضع

که دیگر در عالم نه بست و کمر
دل اندک ز بارالم و فتم
سرش را بریدند و شنیدند
زیر و ز پیکان ندانست کس
نختم بکس ازین علم و رای
دو ما بخش من شد یکی از پنا
گذر کرد پیکان چشم ز
وزان و سپاهان سر گرفت
بکاک بقا زدش خون حل
بکردن ساینده خود را مکنند
حودان گرفتند راه گیر
بشد ز خمدار و فاکشت مرد

جل بود آنروز بد تا شب
ز ترکش فلک سیاه بخت
نشد روی گردان کسی از پنا
ندمانی نکردند در قیام
که بر شکر ما در آمد شکت
از آن بزم که باز پرس شد پنا
در آمد میا بخی شب بر میان
رسیدیم بر آن گمانیم شب
چه دیدیم در جانی یار نیست
فروز آمدم ز خنما بسته شد
نقیحی فرستاده هر طرف
که صد شکر دنیا است بکام

سپانی تا جل تشنه لب
شده ز بخت از نهد بخت
بجز آن حسودان باطن سیا
خبر را برادر و رسا اندکس
از خج با باید همه رخت
که آیند بر نزل خمیه کلاه
روان شد به پرس لگند و پا
یکی ز خمدار و یکی تشنه لب
بجز خنمیه ما ذکر یار نیست
نهال گل حاسد آن بسته شد
که بر کرد و دار دوز و شفت
پراز با ده قشع شد جام

کسی ز بگردید با عسکر خاص

دو از آن سپهبد بجا مانده

که برخیزد و سواره شود

سبک از میان کوچ شد پیک

فرز آمد و دو بران نصف راه

که از رود میسر می کنند

پیشین در آن کان کار و بار

در آن و دارد و چو آرام یافت

شهر خبر از و قدیم شد روان

که از بسند و یان ز قلعه خبر

چو کوه شنه بگشت و آمدی

همه بارش شد بر راه پسند

که شش از رود میسر می خاص

پیه جمع کرده سدرم بخیزد

فلکند خیمه شتر گشت با

سحر خوز کهنار بنود یک

نسقچی روان شد به پیش پیا

سراجام خود را نکوبن کند

بگردیم از آنجا پانی کار را

یکی روز نان یکی شام یافت

چیر شد بر اطراف و جانب روان

بسیارند از خبر ما سر بر

ز قلع که دشمن بخاند کسی

یکی راه کابل یکی راه پسند

و گرفت بر پایه تسیاج | بکیرد ولایت تمام اندک مزاج
و چون محرانجان کم انجانیر صبد تم سر و نعمت شن بود و حاکم دیگر
یقین شده بود خندان که همراه بود با از تو فتنه او ان از
سیرمند کوچ نمود احوال را پایه سیر خلافت سیر عرض کرد
بودیم و احوال فوت شدن محرانجان نیز چون قبل ازین عرض شده
بود در باب حکومت انجانیر علی بن عرض شد با و تا خان عجم
فرمودند تا رسیدن قم مبارک الشرف او تا رخا زانیر روان
نموده خود از عتب کوچ کرده در حوالی قلعه شسته سپه را
نموده عرض قورخانه و انبار و شکر را دیده خواه تفنگچیان
و قورچیان و عنلمان که در قلعه بودند داده و چهار برج
در میان خندق قلعه طرح کرده و خواه داده و دو برکه آب
در اندرون قلعه ساخته موازی دوازده نزار کس از قورچی

و از غلام و تفنگچی در قلعه گذاشته رقم مبارک در رسید که
از مرآت کوچ کرده روانه مشهد مقدس شدیم ایشان نیز آمدند
قلع چون خاطر جمع شوند کوچ کرده پاینده پیش از ورود در
مبارک تدارک همه دیدن شده بود عرض عساکر منصوره را در
بطرف مرآت کوچ شد و یارانی که مالد فتنه وفاد بودند
همه از حیات خود دست داشتند باز برو باه بازی افتادند
ملجاستند برین روش که بصدقه سر و نعمت اگر از ما تقصیری
واقع شد باشد در نزد و نعمت اظهار آن نشود و فریدی
روز قیامت دست ماست و امن تو و کلام مجید ربانی را بیان
و قسمها خوردند که من بعد بغیر از بندگی و اطاعت دیگر در دل بند
باشند و از برای تعظیم کلام کریم همه را طلب نموده یکجا گنج است
برگردن ایشان کرده از نشانی بخشان بوسه داده جواب برین

و ادو شد که شما خاطر جمع دارید که اگر کشت کوی واقع شود
و ولعت از بن خود احوال معلوم کند جواب بیهیچ اسم گفت
که پادشاه چه واقع شد که بدنامی از برای قشون خود بهم میرسانی
و مطلب همین بود که سندیان بعلعه شد با نظر نمایند الحمد لله
و الملت از اقبال و ولعت بچنان شد و از از روزی که قلع
آن نشسته بودند در روز جنگ و در یورش قلع پست مرا کس
ایشان تلف شد و از جانب لکره از نامه بابت دولیت و
نفر کس بر طرف نشده و اگر ولعت خواهد معلوم کند که سخن مردم
اهل عرض بکار نمی آید از سر سر کا حقیقت نویسنده که در عرض لکره
چند بوده و چه مقدار کس تلف شد و هیچ چیز واقع نشد
اگر نیک و اگر بد سر چه واقع شده و ولعت از بن خود
پسند ازین گفت که خاطر ایشان جمع شده روانه شهر است

شدیم و آخرتیک و بدتم کردن با افتاد

پاسا قیامکن در فضل کل

دلم راضفا و ده یک حایل

کردن شفا و چو بنیاد و بد

کنش او را سازند و بد

رسد زشت و زیبا کرد و بد

سایه نم خود را بر یاد خود

نوعی میجایان و بد

که بار استانت میخون

سایه نم خود را بر ابراح سرات

که بار ابراح این روح یابد حیات



منعنی تو هم نمف روذارو
فسوزا کذارو برسانشو



زلفظ کدبار کوهر نشان
زمن شنو و بر قیام بخون

مراغ زبان به خنودال بد	عقوبت به پنی کشتی حال بد
همان فال کو بر زبان آوردی	سخت خودت در میان آوردی
بوقتی مراغ زبان فیس	که کف الحزمت بود همت رس
در آنوقت باشد دعا سجا	بدرگاه حق سویی یکی شتاب
حکایت شنو از من از روی	کسی هر چه خواهد همان آن کرد
ز فال نکو کار نیگوشود	بهر جانی مشک خوش بشود
شنیدم که چند یکبار در جهان	ز فال بد خود رسید شریان
نی برد یعقوب اگر نام کرک	نخزده چو پر کشت بد نام کرک
ز لحن یکی خانه کرد دست	که یوسف درین خانه باشد روست
چو همراه یوسف بد آنجا شد	خرد رفت و از عشق دیوانه شد
پیوسف بختا درین جا خوش	دو یاریم شهاد ما وای خوش
پادست یاری بهم در دیم	بروی سنم پرده نبریم

بدو گفت یوسف که ای دلربا
اگر یوسف آن حرف زند آن بخت
برون آمد آن دم که از قفس چا
بسی سال در آن غلامی ماند
بنالید برد که کبریا
نجات شد از قید زندان چا
برنجید یونس از قعر ماهی
بایش فکند خور و شک
بسی سال در بطن ماهی ماند
خدا را طلب کرد و بجز نجات
که یارب بر خود نراندی ملا
و کربار چون خواست از حق نجات

بزند آن خوش توان بر
که میگفت در تویی زندان بخت
بخت غلامم نیم از سپنا
ز سر روی یاری دهش کن مانند
بر آسود از قید رنج و بلا
سمی بود بر چرخ شمع کلاه
بخت که ابرم وطن به زروم
بروزی چو طعمه نبردش شک
بجز لطف یزدان ناپس ماند
بامر خدا یافت در خود حیات
بکرمان کجا میشدی مبتلا
بچشمه رسیدن حیات

همیشه مرا بود این آرزو
ببین فال کو بر دلم شش است

مخازم دولت نبی سبب

نمی آید از کس بکس ماوی
خدای که بر مرده جان میدهد

ز دولت بجنگی زخم ششم دو
شدم پرورد دولت است

شش زخم مبارک است

خدای جهانست کند داوی
از آن هر چه خواهی میاید

لک

پاسا قیاده بن کید جوم
بالم حین در شاه طوس
که در دل منان دگر آرزو
سید عمر بر عشر خاچه توخ

که خود را رسانم بر عالم
کنم بار دیگر بران خاکبوس
زخم شست پاپر چه دو
بدستم تلف شد بسی لکج

اگر عسر باقی بود پنج روز

که این در فانی بکس مانیت

نخندم مردی بیاد فوج

کشایم زبان سر و بر و

ازین پس تیر پسته قناعت کنم

بیخ شمشاد عباس شاه

منووم در ایران ز کی بے

ازین فرقه چند کیان کشند

نشینم کجی شب آرام بر روز

کسی بغیرت نشینم کانت

نشاید بر من خج و اداس

بر آرام نفس از کلوپریا

بقدر کم و پیش طاعت کنم

که قبال دست تابنده

رساندم زینکی مدد بر کی

نمکان شک شد و خاکشند

چو تار کس من آویختند ز روی سیه آبر و بختند

والتانی

پا ساقیا شود لیسلم راه که در اهل دنیا ندیدم وفا
که خود را رسانیم پا بوس شاه تو از نور پی ده دلم راضی

و غنیمت بدین جان بخت را بود

و غنیمت بدین جان بخت را بود

چند روزی چو در سرات توفت شد رقم مطاعه غر و صد و
یا فته بود که کوچ کرده روانه مشهد مقدس که دند بعد از کیمت
کوچ کرده روانه شدیم چون یکفرسخی مشهد مقدس رسیدیم
منزل سنگ بست یکروز توقف کرده وساعت اختیار نمود
روز دیگر داخل مجلس شبت آیین گردیدیم بپا بوس نواب شرف
مشرف شدیم و بازار نزار پیشه رواج گرفته میگردشند آمد



و بنی را این غنچه دل در آن زبم روی او



صد از این زبم بسویکشد بدو

دست کوشت می کش و زندان پاکه شو

صوفی بوجد آمد و راهب حمار شد	پیران خوشدلی همه شش باد و شش
چون دید بزم خوشش در سوال کرد	گفتم که دهم تو هم هسته می شوی
بر تو میرسد که اگر گفت کنی	سرکوست این بخان ای خرد چو
ایران مین دولت صاحبقران	آباد شد چنانکه ندید چش شوش
امی شمش خورشید زان آورم کن	نجات جوان شد از دیر پیش

چند روزی تیر برین پنج گذشت شفت و نیت روز بر و ش
از پیش زباده میشد و مکر از بن احوال می پرسید که از کس
درین صفت قصیری واقع شده باشد بر من بگو که پیه و بیست
نمایم بن نیز از عالم جانفشی و مردانکی عار خود دانسته جواب
بر و نیت داده شد که قصیر هر کس بر و نیت ظامرت من
ایغاغ نیستم که از سخن چینی خانه مردم را خراب کنم هر کاری که
واقع شده است خواه نیک و خواه بد همه را من کرده ام جایی که

من بودم غیر راحه یار ای قدرت بود که از پیش خود کاری پیش
 برد این حرف بر طبع شاه کران آمد و حاسد آن نیر دست یافته
 بعضی ساینده که خود اقرار میکند که سرکاری که روی داد
 همه را من کرده ام و اقبال و لغت را منظورند داشت آنچه تقدیر
 الهی بود اینچنان شده ما را بقعه کلابی ستادند مدت چهار
 ماه در آنجا بودم مداریش و کامرانی میکردت باند شاهی
 آنخل صحبت داشت آنچه که در آنجا رود داده بود برشته نظم درآمد بر مجرای

پاساقیا جام حدت پیا	ز داینه نک کلفت پیا
بشویستم را باب صواب	که آلوده ام پر جش شرب
عیار دل از باد مغش شود	اگر پاک نبود درش شود
خنده دلم را تو آباد کن	اسیران بخسته را شاد کن

که در ملک سستی زجرم شراب

چه حصنی که جای دودام بود

جگرشته از آب شور شکاب

زمینش ندارد خبر از آب

نمک کوه او مسکن دام بود

کر و برده بادش را بوم

سرایمه در سینه سازد

بود و وزخ از کرمیش کیش

نیمش باید ز رخسار

دو عالم در و جمع شکسته

کزین باید شب از دین خواب

ندیدم در عالم چنین حاجی بوم

وطن شد مرا حصن شوم کلاب

حصار وی از سنگ خام بود

زندی بادش و دین آب

ز رویه در و سبزه غیر انخاب

خدا یا کج را ازین خلق بود

ز کریمه نماند بوی رانه بوم

چو مرغ گرفت از کج فتن

چه سان کن کرد در انجا بوم

بود عیشگاهش شکفتی

کجا میستواند زدن پهن

پرنده کزین در تنگی آب

بسکشته ام جهان مرز بوم

چه ساعت در انجا نهادی
خدایا ازین و طمعه و نجاست
بطاعت ترا جان فشانی کنم
اگر چه من از کرده شرمندم
آلهی حسین از یوم برآه
بضیعه غلط و فحش قبول
مکردم مرا طاعتی نبین و
خلاصم کن از دست دیو و
داو و تو کردی مرا نیک بخت
فراموشم از لطف حیوان

که شد یاد کار حرم بشویدی
که باشم مرا کرد و روزی حیات
در ایام پیری جوانی کنم
ولی در سبب بندگی بندم
که فردا نباشم بر شمع مسافت
نجا که در کعبه یابم صول
چه باشد که سازی کا کا
ستمیدم چه بفرماید
سازی به پیری بخت
ز غم خاطر مرا پریشان کن

پاسا قی ای نور چشم سوز
بمن ده که یابم حیات ابد
ز سعدی بگویم کی داستان
یکی مرد در عهد شاهان پیش
بیزم شاه از راستی حاجی داشت
نخنهای او جمله سنجده بود
همیشه شاه او را با عنایت داشت
بخش جواب از لب غمخواره
جوابی که از راستی دم زده
بزرگان ز بشر تمام از حد
شاه از گفتگوی خود جان سپرد
بفرمود تا خون آن بکیناه

از آن می دادم بینه چرخ
ز بویش کنم تر دماغ خرد
که جایی پان کرده از رشتان
که چون او نبود کسی استیش
ز صافی چو آینه سیاهی داشت
که در عقل و دانش پندیده بود
که پوسته اش محرم از دست
سوالی نمود از وی آن باد پیش
باط کج اندیش بر هم زده
بر وره گشادند از حرف بد
دلش آشفتنه را شد سپند
بریزند در دم بجا ک سیاه

همان لحظه آن شستمال نمود
طلب کرد دستور خود و شصت
بشکفت از حلم و زری و زیر
که چندی زندان چون زد گوشه
زندان و آن گشت آن کجایه
در آسای غایب و نهفت
جوابش گفت آن خردمند
بنوشم که سرتا به سرت
چو از راستی دم زد آن کجایه
شهنشاه فرمود که حبس عزم
که حیفت باشد زندان آید
دل بد بسکالان پند شد

که این مرد آگاه دل بد نبود
که حیفت این و کامل عیای
که باید زندان کنی شسیر
پس آگاه سارمیش آسوده
نه چپ کرد زن خیر شاه
بجوش حرارت است بایست گفت
سمه راستی که بود جام
زندان ترسم که عیاست
دوروزی شد پیش محرم
برون آمد آن مرد منفرج
که او را بدانش نباشد نظیر
که شیر زبان باز در پیش شد

یکی از رفیقتان او این پیام	رسانید در دم شنید این کلام
کز ایشان لعل منجی شست	که جان بر من جوی پشیمت
نه از بودن او دپه خرمم	نه از رفتنش دل آید غم
زمن با جسدان بگو کای کجاست	چو پروان و داز بد بخت جان
بدر وازه مرک چون شوم	در آن شجر حمله برابر شوم
چه نازیم بر دولت پنج رو	که مار بود آفتش خانیوز
نه از ماکان پشتر نو ده	به پتن با کج باز آسوده اند
به نیکی خوشت نام هر کسند	ستم پیشگان از بدی نکند
چو فرعون مرود و شد عاود	که دادند نام کوی بیاد
اگر رفت بر من دور و زیتم	بود عاقبت خیر از کس غم
سخن در میان بود کنر پیشاه	یکی آمد و گفت کای پناه
ز تقصیر ناکرده است شهریا	که شست و بخت ترا واداک

چو از راستی کام دل یافتی
پایاده در جام و حد کشیم

کجا ز اسر حپ بر تافتی
بصحبت نشینم و الفت کشیم

بدو ساقیا جام روشن چو روز

بمحمد اکنون اقبال شاه

پیشاه از جشن گلشن شدن

ز آیین دل چشیده من رود

رنگیز رشت منته اجمند

بروی دل آن خسرو سروران

در آن بزم شاه روشن ضمیر

بفرمود مردمی در این استان

پایا بوس آید مشرف شود

ز برق میم غم من نسیم بوز

صفایان شده منزل مهر و

ز عکس رخ شاه روشن شدن

چو سیما بکون آسمان سینمو

سیریل سیده بحر طبع بند

نشسته بدستور روشن روان

بدستور روشن دل بی نظیر

که میرد همیشه دم از رستان

پی خد متش داخل صف شود

بلفظ کهر با خود باد بیه
که آن خط شود خط آزادش
ز زندان غم پای پروانه
قلم زن شادی قلم گرفت
با مرشد دین قلم سر نهاد
سکر زلفش چو آب حیات
قصبت شد آن خطای حیر
چه نامه جو این بود تا خط
بهد پیاپی بفرمود شاه
چو باد صبا شد روان نامه
از آن شب که آن نامه شد روان
که وقتت پروان وی از کلاب

بفرمود مشک قتان بحر
ز ویرانی آرد به آبادش
قدم باز بر سر قی کرد و نه
دل دشمن غم الم گرفت
ز مشک خن لو تو ترکش
روان شد بران صفحه بهر جانت
ز الفاظ شاه وز خط و پ
که بر مصحف بسته شیر خط
که این نامه را بر بان بی کناه
که آرد بشما وید چله
مخواب من آمد کی نو جوان
بکام دل خود شوی کامیاب

بخط جدایه قلم در کشته
ازین مژده در خواب جان خراب
که ناکه صدایه بگو شمع لب
چه خوابی که آمد بر است نجات
خبر آمد از سوی من زنده تو
که اینک ز پی مرده میرسد
که عالم از آن کل معطر شود
بمضمون آن خط مشرف شوی
ز بانم بشکرانه آن نوید
که ناکاه پیک در آمد ز راه
از آن مژده دلشاد خوش شد
بوقت خوش و ساعت احسنه

می لطف گیری در سر کشتی
چو سیلاب کردید بر اضطراب
رسانید شخصی که انیستند
چو در غلغله نوش آب حیات
که بودی شب و روز در بند تو
کل مشک پرورده میرسد
و باغت بوخی شتر شود
روانه بدرگاه شرف شوی
سمه تن جان شد با نند پد
نویدی مراد او از لطف شاه
تن جسته از او از ان بن شد
ز کردن کثودم بصدت بند

بصد شوق سراپا نمودم
ندانستم این کردش رفون
بکرد و همیشه بکام خود
کنند تربیت در چمن خارا
برون شوا این خانه شدی
نستی بدر پرده روزگار
شباب تو امروز بر باد
ز ما پشتر هم کسان بودند
همه کارشان بده زهد و
نبودند در کوشش نام نیک
مذمت نمودند مر باد را
طریق حقیقت نکردند پی

که کام دل خویش گیرم رشا
که باز و در بازی و اثر کون
زین کان شد اشقام این بود
و بد کام دل دایم غبار را
نیستی لقا تا از خود گذری
که تا دست یابی بوسل کجا
خوشا پیر کو کر غم از او شد
لب خود بیا ده نیا بودند
نمودار بودند چون سیما
بخوردند همچون تریاک و نیک
پرستش نمودند مر ساد را
براه مجبازند کم کرده پی

مشو در جهان فنا خود پسند

بکن رحم بر بند کاجند

شادوت پسین جمله از یک کلیم

ستم از گریبان نباشد

مرجان دل که جای شست

که فردا در آتش فرو می پند

که تا شاد کردی بر وزیر خزا

کمی جور و کوی که اهل لطم

رسانند بر در دست ^{دو}

سرانگ که رخ باند کافروست

چون دو ماه از نوروز سنه نزار و شست و دو گذشته بود

که رقم مبارک نجات از جانب بی مغیر در جات بکترین سید بود

و بر مردمک دین نهاد و از آنجا ساعت اختیار کرده روان

دار السلطنه صفهان شد و در منزل هدشت مرحوم

سیاوشخان قتل را قاسی ملاقات نموده سه یوم مهمان

بوده روانه درگاه جهان پناه کردید که چشم رمد وین در

از محل اسرار خاکی نواب اشرف منور و روشن گردانید چون

بنهرل کردشامی رسید نواب اشرف در سلاق سمرقند شرف
داشتند عریضه بخدمت نواب اشرف اعلی نوشته فرستاد
شد که مرض شسته بپایوس رود و ندانست که عدو باز درین
نشته و اشتهار میکشید و بیمن سنویرا و در زبان کرده میخواند

که یارب بیمن در روشن و آن	چه خوش طالع افتاده درین
خدای و عالم برویا و رست	ازان بدین پند بسی داوود
دل سنگ حاسد پراندیشه	که نخل کهن باز پر ریشه شد
یکی دام دیگر خفا و دندش	ز بهر من و هم قاتل و دوش
رسانند بر شاه کامی شمع را	که مابند کار امران کبک را
اگر او در آید بپایوس شاه	نماند یکی بر درت پرکناه
ز بهر کی عایله را سوز	رود سوی قم بگذرد چپ و ز
پسر از وی کی منصب بشکوه	و هد شاه بروی نشیند چو کوه

که خود نیز هم داشت این آرزو نیازست ظا سر گفتگو

و از اینجا که اخلاص را برد و جا بسته روانه دارالمؤمنین تم کرد

و در آشنای راه رفتن این غزل بخاطر رسیده با عرضیه بخت

صاحبقران نوشته فرستاده آخر الامر مضمون بفعل درآمد و بجا

کمترین نیز و اخلاص کمزیری ظا سر شد

ای شمع حال دل از حیرانی چون گیم غم رض که خود میدانی

از حد مر که بدی گفت من مان در ورطه سر کردنی

میشود از دشمن تو عیان آنکه شد حید و راز نادانی

راستی تا بوی یک کوی آنچه کردند بنچپانی

رویشان در دو جهان بسایه که نمودند مرا زندانی

از ظفر چون نبود نام و نشان

آن زمان فت در مرا میدانی

و دیگر بعد ازین غزل بدو را المومنین مذکور رسیده منزل اعلای خریداری
نموده بدعا و نیعت مشغول گشته این غزل را برشته منظم درآورد

در جهان باکی صف آرایی کنم	خرقه در پوشم و داریایی کنم
ای خرد حق را پیاوندانم	تا یکی از جمل خود را بپوشم
بر در کجاست ای بی همتایم	خویش را تا چند سر جایم
تو سخن تجرید ازین بنیم	پیمو همچو نشت پیماییم
بگذریم از نستی فارغ شویم	چند دعا و دعای من بپوشم
باد آه تو فیتی را در کشیم	در بخت عشت شیداییم

ست و چو داری می حد بشویم

چون نظر آنکا بیکتاریم

صد شرف را در عالم دین صحرائم	کعبه لهای شتاقان و جبرایم
تا حرم شده بهر اهل بیت مصطفی	ابر رحمت نورشینان و ماویم

سر حشمتش آسوی حرم کز فلاح

جمله در شرح محمد طاهر طیبند

معرفت حق شناسی که حاصل کرد

نور شمس کجاست باز در اقصا

از کف خاکش آید بوی انهر علی

ماز بر جوارشتی میکند غنایم

روز و شب کار طاعت و پرستش

بر ملک از دشت و سرشون باقی

حرف خوبی ندارد مگر دوا

چون صبح کشته شد ز سارایم

ای فخر چون بر جنت ارفیض در شایم

حمد کن یا منزلی یابی تو در ما و امی

و در سینه نزار و نصرت و سه در دار المومنینند که قرار گرفته و عمر

کمترین نیز به نجاه و شست رسید و آنچه که در عمر در سر باب آرزوی

که بود همه بفعل آمد از جمله عبادت و ادا نمودن مضامین و غیره چون

تولیت نزار خاقان رضوان مکان شاه صفی انار الله بر هانه باب منصب

قوری باشی کری با کمترین بود او را موافق معمول بقوری باشی داده بعوض

تولیت سلطان الاولیا و برهان الاتقیاء سلطان شیخ صفی الدین احقر
 بذره بمقدار غنایت فرموده بنیابت خود بدار الارشاد و در پل
 فرستادند و ضبط محال مذکور را نیز علاوه آن نموده بکترین از زانی
 داشتند شغفتای کونا کون که ازین ظل الله ته دلی به بند خود
 واقع نمیشدند از جدونه از پذیر بر کوار این واقع شده بود شفت
 ایشان بمعامله دنیای بود این ظل الله را هم دنیا و هم آخرت
 معمور است
 الحمد لله شکروا

اول

شد از الف افروختن شفت	زین مرغ خوش نبرد و شفت
اجل کند پرخ و حشر زجای	سرزند کانیش از دبیای
سپهد بدانت از چهر	که از و می جهان پاک بسیرید
کسانی که بودند در زو شفت	طلب کرد و نباشند بر دوش

بخت که ای ناداران من
مرا زایزد آمد برفتن بام
چه بر آرد ما و چه بر سر ویر
کنون با کسی شد مرا کار زار
تا پذیرد و ترسند شیر
نه بر شاه و بر بنده سایلست
ز مردوده کا نخت او جوئی
یکی تند تیر افکندت از گمان
چو بر باختر اند تیر نکمین
پس از من همه راه دادی
ز دل خبر بزدان بناریدس
بدر دکان دلداریدشاد

همه نیک دل و ستار من
بر اسب شدن بستم اکنون بجام
مردی شد مگاه و چکا چه
که پیشش تا بد چو من صندرا
نه از کین شود مانع از خورد و
نه بر خوب و بر زشت نجاشست
دگر ناید از کلخ آن و ده دو
که تیرش نفیخته خطا بر گمان
زند بر نشانه بخاورین
بنیکم که گاه یاد آویز
همه نیک و بد شناسید و
اگر کردون همیشه نکرد و بد

مجویید همایکی بابدان	مدارید افوس باخردان
ببازید باخوی هر کس مهر	زینکان بتندی متابید هر
بست و بدو آنه مدیدید	مخندید بر پر و بستید
همه دوستان را مهربانند	که خشم و سختی کنید از من
سُز باز بر نای آید پدید	ز بازی بکش هر چه پری رسد
بدین هر کسی را که بگذاشتم	چنین دارد او هم که من داشتم
همینست در دمر راه خدا	محمد بود جمله را بر شما
بود این عیش و صی و امام	که در دین و دنیا بود او عالم
چو او شهسوار بی و بی زمین	نباشد نخواهد شستن
ز ابجد صد و ده بنامست او	ز صد ده حرفی تمامست او

که نزار جان کرامی فدائی نامش باد السلطان ابن السلطان انخافان

ابن الخاقان خلیفہ امن و امان لشکر کش ایران کہ پیش
بدولت صاحب الزمان پیوند سلطان شاہ صفی بن
شاہ عباس بن شش بن شاہ صفی بن صفی میرزای بن شاہ
عباس بن شاہ خدا بندہ بن شاہ طہاسب بن شاہ
اسمعیل بن سلطان حیدر بن سلطان جنید بن شیخ
ابراہیم بن سلطان خواجہ علی بن شیخ صدرالدین بن
شیخ صفی الدین اسحق رحمتہ اللہ علیہ در شب

یکشنبه چهارم شہر جامد الاول

قوة العین آن جناب

شاہ صفی الشانی

طوال اللہ عمر کجا بی

بر سر تخت سلطنت



و اسم مبارکش تاریخ جلوس شد بحباب عدد یکی زیاد



شد فزون مهتر خاقانی

از جهان فتاکر شاه عباس

کوس دولت بجان کوفتی

سال تاریخ جلوسش منیر

خواست از جایگی گفت من

سکر از مرجمت ربانی

خواستم از خرد نورانی

طلب از شاه صفی شانی

شاه عباس خسرو ثانی

خلف صدقش از زر تعظیم

بهر تاریخ او چو دروغتند

صفی ثانی شر لقب چون شد

جد عاایش مسکین داد

کر کیسه زور بر کمان داد

نشود بعد ازین عدل و زود

گر شود تیره شمع در روشن

کشت چون پادشاه خلدین

شد فرمان وای هفت اقلیم

شاه ظل القوی و کفایتند

دل دشمن غصه شش خون شد

حکم رانی کند بعد از بد

زه کثافتش آستان آورد

بخیر از عند لیب کس فرماید

پر پروانه میکند روشن

نام می رسد که بر زبان اند	صد دعای مستبح بخود خواند
در خرم شود چنان زی	که کل تان بشکند دردی
میرسد سر زمان غیب شود	که بود کم زد سر نام عدوش
چون بپیش نظر باید سر	یابد از نوجوانی دیگر

اگر بند پروردشهریا	نباید که بر کس در خود
به بالاترین پایه پستی کند	همان عویلی بر دست کند

یکی بر در حشی شاخ نشست	قوی سیکل آن شاخ نازگشت
قوی بود چون شخص سرکش درخت	که آن قابلهش سر زنجیر درخت
از آن شاخ چون سایه بر خالخت	در و دید روشن ضمیر گفت
چو خواستی کند دوزر کیست	بدوش ضعیفان بنایست

چنین گفت رستم خداوندش
نخندان که بی پسر کردی جز
چنان هم شو مگر و پسر
بضرب طپانچه ترا آن گفت
بکوشش و پوشش و بنوشش و بد
مخور عزم که فردا چه خواهد
فزون بود معشاد و مفت از مرا
بشب طلعت ماه شد ناپید
اگر رفت عباس ثانی ز در
تختش کی نو جوانی نشست
سمی شهنشاه عالم صفی

که گرام خواهی در مباحش
جهان نیک و از در بی خبر
که اگر اشدت سکه زر بدست
نیاید بزوجی چو جلال
دلا بهر فرس و از خیره منه
که باشد تن خاک آخر وطن
در کوه نشد کردش و ز کار
سحر مهر خشنده آمد پدید
که آرام از او بود در بر و بحر
که از رفتش آسمان گشت
که دریا بود نزد جودش کهنی

خدا یار چشم بد شد ار کوش	پار یث چشم کرم را پیش
رسان و لشکر با صاحبان	که دارد از ان و دمان این
چو بر تخت شاهی نشست این	جوان گشت از مقدمش هر
فلک سرفرازی کند زین	که کوسرود این کان بخت
مغنی بر او رفتن از رباب	که مرغ دلم بر آرد خوا
که مادی آه تو باشد ظفر	ز دنیا بیا بد نمودن سفر

و برار باب بصیرت مخفی نماید که بنا بر وصیت شاه غفران پناه
 جنت آرامگاه مقرب حضرت العلیه العالیه الخاقانیه بود او سلطان
 تفکیحی آقاسی توپچی باشی که او را نواب کامیاب پیر کاب فلک حباب
 کرد و قار و کیوان اقدار قدوه سلاطین زمان و خاقان دوران
 سرمایه امر و امان ابوالمظفر المنصور شاه صفی ثانی که نزار جان
 فدای نامش باد بفرادید و بدو فی القرب و اند با شاق مقرب التی

مرثی قلی سلطان قوجی شیره و فضیلت و کمالات آثار صلاحیت و تقوی
میز را باقر منجم از بلبل و معانی الفاظ گنوده در دار السلطنه بخت سلطان و داد

درین کاخ فیروزه کون شری	فروزان طالع شود گوی
زنو غنچه شکفته بهار	که عطرش معطر کند روزگار
چو پنهان شود مستصر در غایت	فروزان شود عالم از آفتاب
چو شایسته بنده در آفتاب	در شهر یاری نشیند بخت
چو آن گلین باغ صد و صفا	شد آزرده از خار خار حبا
نهالی که بود در گلستان او	شد آرایش باغ وستان او
ز جای پدر ارجمند گرفت	ز تاج و فاسد بندگی گرفت
اگر رفت پرده سلطان روز	جهان خیز شد ماه عالم روز
نمایی شد از اوج غریت پدید	سر ملک را افسر آمد بدید
نهالی که از باغ احسان بخت	از و میوه دلکش آمد بخت

و بعد از جلوس اردوی کیوان شکوه ده روز دیگر با صفهان آمدند

راه طغرا از صدق بسویش داد

شاداب نهال آرزویش داد

ابواب طرب باز برویش داد

پیوسته بود شمع مرادش روشن

تارخ نمود بر دل شورین حالها

منع دلم سوخت چو روانه بالها

کردیدست قامت نورس نهالها

مکشتمت باعث خندین بالها

زور شراب بده چو آب زلالها

سوزد طبع نازک و این خالها

در جستجوی دست یکبشتم سالها

کردید مهر عکس رخسار شمع زج

سرو قدش چو سایه گلشن چمن

عیش مدام شاپش خمار است

لعل لبش اگر نشی راح جان فنا

کردیدست از لب میگون و طغرا

کی از شراب ناب نماید و مانع تر

کز خون تاک جمع شد در سفالها

وقت آنست که کمیت خوشنم سخن را در میدان تحریر و قانع سال
 سنه هزار و هشتاد و هشت بجولان آوریم چون میر عالم اندر ذکر
 سلطان چهارباش افلاکست از نخوت مکتب ملک ششم میل توجیه بجای
 بیت الشرف خود نمود یعنی آغاز سال نو کرد و میل بفرخی و فرخنده
 داشت در اول ماه محرم الحرام روز خورشید مژده ششم روح بخش جان
 از جانب پادشاه عالم و عالمیان که نزار جان تابندگان فدائی نام مبارک
 سیدی سلطان شیخ صفی الدین اسحق کبوش جان سیده به خط مبارک خود
 رقم مطاعه لازم الاطاعه نوشته تولیت سلطان العارفین جد بزرگوار
 خود را بقید نسل بعد نسل بتمتد رعایت فرمودند و به پا کوس
 مشرف گردیده بعد از چند روز با خلعت پوشیده خود این غلام را
 در میان اقران شاه افراز و ممتاز گردانیدند و از خرمی این شفقهای کون
 و مرهمهای زرد افرون طبع سخن بردار عنوان جبرایید جهان رود پیاپی

بدست یاری اقلام عنبر فام که ببل نوایان چمن حکایات و نغمه سراین
انجمن و آیات اندرین کوزه آرایشی دهد که چون معمار کارخانه ایجاد
و تکوین و صنایع بدیع سحر آفرین اساس هر عمارت و تکیه
اشطام و بنیان بلند ارکان سلطنت سعادت فرجام حضرت اعلی
شاهی ظل الهی را چون مرکز فلک و ارث ثابت و استوار گردانید
درین ایام نشاط انگیز که سسکام نشو و نما و ولت عظمی و آغاز دین
صبح اقبال خلافت کسری بود ابو انبیا تو حات بی اندازه بر روی
روزگار فرخنده آثار می کشود بغیر وزی اقبال دارالسلطنه ضعیفان
نزول اجلال داشتند و بعیش و عشرت مشغول بودند و چند روزی که
ایام عاشورا بود که شیعیان و موایان اهل بیت در تغریه و شهادت
خامس آل عباس سوگواری پوشیده اندوه و ملال بر ضحای
خورشید ضیاء ستولی بود میل شراب ناب نفرمودند و بعد از آن

بستور معهود در تالار کشت خانه مهتر امیر قضا^{پیران} و بزرگترین
عالی بصدور پوست امرا عالیه و وزیرای باوقار در آن شب بخت
و کامرانی گذارینند و کمترین این چند بیت بخاطر رسید

بشی بود آن شب چو فصل بجا	ز می بود آن جم چون لاله زار
ز گلشت گلزار غنچه شربت	ز مین زمان شد چو باغ
چو بار در جلوه کر شد بهار	ز فیض هوا تازه شد روزگار
ز مین زمان کامرانی گرفت	زمانه خواص حوائی گرفت
بفرخندگی تان شد روزگار	جهان بگوشید ز بوی بجا
جهان کل و لاله شد جان فدا	صبا عطر نرو و عطر ساری
شدیم ز می لطف شد تر دماغ	فراق از میان رفت و اندر غ
رساندم برضی که کامیا	نباید بهر کار کردن شتاب
نوی خنر و خنر و احسان	سرافند از دیهیم تحت کین

شهی کاسمان پای تحت تخت
سکندر شکوسی و دین پوری
رخت را فروغ از جمال علیست
سهر جهان بین ماه مهر
کف تو بجان دل پر نوال

بخت آفتاب خنجر بین

فلک کرب پند جانش زدو
بود آفتاب سهر کمال
جهان را که تغش حمایت بود
همه زیر دست و زبردست او
ممالک که از داد و عدلش کجاست

ماز فلک تابع بخت تست
صف لشکرت سده اسکندی
جمالت کل باغ آل علیست
دو چشمند و تو نور چشم سهر
رخت آفتابی ولی بی زوال

چرخ آفتاب خنجر بین

بریز در تاب تجلی چو طور
انگهی کاشش پند زوال
نمودارد دست و لایت بود
اگر در جهان ستمی است او
خدا دادش و جمله دادند او

خندش کز چرخ خواهد امان
بکف بقوغش که لامع بود
نهنک ار کند یاد غش در آب
اگر باز قهرش کشاید کین
نخشم از زنده حمده بر زور کا
بدریا اگر بنکرد از عتاب

خند پست از قوت شید باز

سیلان کند خاشاک را
چو کیر و بکف از پی ورنک
خجالت برند از جهان منجم
اگر رویتن از طبع تو نیاز

چو سهم السعادت بود بجان
براعد ای یمن قاطع بود
شود آب آب آتش از قف و آب
پردنر طایر چرخ برین
ز هم کبد تاریل و نهار
زند آتش از شاخ مر جان آب

کته سازد از جام و می طبل باز

که کرد و بپا بوس و کای میا
قدح روز بزم و سپه کاجک
سکند ز آینه و حمز جام
نکرد و ز پا بوس و سر فراز

کند روز ماورد و کین آتجا
سکند ز آینه روم و یک
ز پیکان به سازد شش در صفا
سناش کرد برق شد و حجاب
شدی آب آب آتش او ختی

بود مهر بر در شکس بحال

شود تا تختش شود و نسیای
دل و دست او در کرم بحر و مرغ
خدا یار او و کرم کار اوست
شد از فیض خویش جهان بهره
کفش را چه نسبت بابر بهار

سرش با پیاں ستم چون کاب
سازد اگر جویشش ز حجاب
ز تیغش کند همچو جویشش بکاف
اگر آمدی و یمن را بخواب
وزان بستر اقلش سوختی

در تاجایست بپند زول

که کرسی نهد بر سر عرشهای
چه معنی که بخت که هر پیر مرغ
کرم هر که دارد خدا یار اوست
و کرم میر آب رویش سحاب
که این منقشانت و آن قطره با

بود در مناجاتی بدش سپهر
درش کعبه حاجت هر که است

بود سائید حیرت ز دوا جلجلال

بیتغ سیاست قشون شتاو
پی مهر داران آن جسم خباب

نوربان شش هج بانغت

بر آب او نهند مهر اقیلم کیر
نشان کنیش بود در قوس مهر

بدر یوزه بر کف سفالی مهر
شدش حلقه کعبه خاتم بدست

ولی سائید کوی پیسنند زوال

کینن سیلمان در انکشت او
فلک خاتم آمد کینن اقباب

خط حکم او حجت قاطعت

نماید چو متغ بار وی حیر
که بوسید و بر سر نهادش سپهر

در ایام عدش شیر و مکر
ترازوی عدل وی آمد سپر
ز عدش همین جذبی تاب بود
از و کرک رفته اندیشه کرد
بدورش پشیمان کس از دور کا

ببینی که نورش می شد در حجاب

در ایام عدش زخمی کردند
نیفتد برانجستان آفتاب
ز آثار عدش کند کعبه را
بدورش حوز آب آسودر

چو شد آتش و آب با یکدگر
که شد هر طرف پدایش ماه مهر
که ویرانه چون کج نایاب بود
شبهانی بدوران او پیشه کرد
نباشد بحر زلف می کشن یار

رفت از عد و صورت مناسب

نیارد نظر سوی کتان می کنند
که نیلوفر می سسته باشد آب
ز خاصیت کرمایی ابا
ز حرمش چشم شیر و مکر

کنده خسته شجانه آب و گل

که تا منع می نایب بست

بدون او شیشه در آب شد

صراحی کرد لعلی که کرد

از از و بود زرد و آفتاب

به پند بوی لب و چشم یار

شود از جرم و یاد او در عتاب

بود چاکر شش مهر و خنک بست

علمی خورشید استون به

بستش که تنغ ظفر مکرر بست

عمارت کند کعبه جان دل

فلک ساعده راه نور انکشت

زیج درون مره شمشاد

ز با شس مجیب درازی کرد

که ست از عشق ساغر شش پیراب

که این در شرابست و ان رخا

که جاش نشان میداد بر آب

که شد صاحب تاج و شیر و تخت

یرایت انی ماه و ماه

بمنجیه عالم عجب جوهر بست

سمندش که جازا تلی بود

زمینی که بروی شود جلوه کر

چو در روز کین پیر سر بزند

چو زیور پذیرد زیر آفرش

مکرو دهنان در زره روجک

نصف تنغ کنش شد بهر باب

بود نازنین نیره اش وقت کا

علم کر کند تیغ را در مصفا

کرش شاه بهرام جوین کج آب

بکوه ابر در پست او شکوه

هلال فلک نعل کیران اوست

بود طور و شامش تکی بود

ده خار و خارش کل و کل متر

سمای طغر بر سرش برزند

سیلیمان دانه بود بر سرش

که در حشمه ساران کج نهنگ

کرد با چیت کج قطره آب

نهالی که جز سر نیاورد با

زند قاف را زخه در چون کاف

به پند در و آتش افروز تاب

شود آب از میبش تیغ کوه

خط استوار مح چان اوست

زده تاب و ج از نهی شب سنان
ز تیغش شود خود دشمن تاب
از آن شد بلند آفتاب بخین
بود رای او مهر عالم فروز
ز فیضش جهان تازه شد چون
چو برسد سروری پانهاد
کفش بحر و تیغش کف دستین
بود آفتاب پیر تبول
آلهی دور سنین و شهو
عفی الله زید ادریس زین
محالست کین دولت کمال
پاساتی ای ماه خورشید چه

کمان پیش ترش تو اضع کمان
چو نیل و فراز خجبه آفتاب
که رویش نخبه بت نهد برین
و کراحتی با جی نباشد بروز
دگر کو میافضل اردیشت
فلک ادمت سلیمان باد
نهنگی و جوهر بران موج ریز
چراغ شبستان آل رسول
قصور جلالتش نه پند قصو
خلل چون نه پیر داس حسن
ز سیر فلک روند زوال
که جام تو شد غیرت ماه مهر

با خلاص شه را همه بنده ام	بدرگاه جانش سرافکندم
کسی را سدایت افروختن	که دین را تواند که داشت
شهاخت و دولت یار باد	بجستی خدایت بکمدار باد
بود تا بد و جهان نام تو	بر آید بجستی هم کام تو
بدینسان که خوش دوستم ما	ز تو باد خوشنود لطف خدا
بغیر از تو کس نیست ایمن	ز دیوار بر رفته خورشید من
ره پری مرک را چار نیست	بزد که سرد و رایه
فرد و مایه را دور دار نیست	امکن آنکه سنگی شود کوه است
از آن سس کو از تو تیان بود	برخ دوست دپری دکرسان بود
بمس شش از اندازگی مکن	که کرد بد اندیشش شنبوحن
بدان کوشش کز سال و شپه	بری پیکان سنر شپه
بالی تو برسان سروهی	بزید تو بفرشته شانه

کسی که شناسی و رای او
همه کارها را سرانجام
ز جور فلک شد مر عرصه تنگ
خران آمد و شد ز عمرم بجا
همین چرخ بر جنب من نرانا
ندام درین ای کردون چیز

نهان از تو سپهر باوی
چو بدخواه دانه دهد دام من
چو روز و چو شب گشت میوم
بارید بر من برین کسار
کمین کرده آورده زهر برگان
بود پیمت باینه پس غم غریز

بمن داده است تازی آد
کز اندیشه دل سبک بوی
سینه چشم و کپک و مشک دم
کل اندام و مطلق و صرخ کرد
به تندهی چو باد و بولان چو ابر

کز آید کمی خشم مانند باد
ز زانی خردمند در جوی
پری و و آموخت و کورسم
زین کوب دریا برورده بود
شناور چو پای دلاور چو

من اسب مرد و فدای تو باد
بخاطر رساندم ز صنوفیکری
تصدق تو باد این جان من
چو بر هفت کشور توی پادش
ز عدلت جهان گیر آباد شد
سخن بنیت کامروز این شجرت و کا
تراست دستور روشن ضمیر
دشمنی که با سر کسی ست دوست
همه رای نیکنماید بشاه
بیزدان مرا کنس که شد سپاس
مرا کنس بود عقل او را تمام
چو کشتی با حمل شد آفتاب

جهان پاکه باشد بقی تو باد
فدای تو کردم نه از چاکری
چو هستی بر کون سلطان من
جهاندار و شیر و فرمان روا
همه روی کیستی بر ازداد شد
ترازید آیین تاج و کلاه
با مرشش مطیع اند بر پا بود
نماز شب و روز آیین اوست
همه راست پن ست در پاکجا
بدل اندر اقد زیزدان هر اس
تو تنع حیار اکمش از نیام
شب تیره جولان منساید و آب

که ابر کشد کردش در کا
ز عالم بدست آورم گوشه
خند اربابجا آورم بندگی
بسی سال شایان عمرم گشت
جوانی گذرد و پیری رسید
صبانچه را خار در دل گشت
سموم آتش نیستی برفروخت
ازین خاک دامن بر سر کشید
که در بر گرفت این دلا رام را
که بفرش این نیمه شب است
چنین است این چرخ بلند
بدست آرشای کی لبی

که روزی کردش ناریه عبا
بصبر و شفاعت خورم توشه
اطاعت کنم در سرافندی
ز سر گذشت به بی سر گذشت
سهم جابه بر روی سبیل کشید
سهی سرو را در چمن کرد پست
زدان چمن لاله را دل بخت
که دوران بکشند اندر کشید
که برسم ز دامن این دام را
که آخر تمیاز ازو بر تخت
ازو که امید است کاشی کنند
پری دوزخ بخشد از لبری

بستان کلستان دیدار او
بکاخ اندرون بت مجلس بهار
همش مشک سائی لبش می فروش
رخ روشنش کو سر آبدار
کمند افکنان بسته کیوش
دل آشوب و لب بند آفاق
می لاله کوز را باند از دوش
که آن آب باخوشه تمجنت
کش دین و دل را نماید قوی
چو همیشه و کی را بخوار کشید
عدویت شود در جهان رخسار
چو ماسی که روشش از خور بود

دوزخش مشکین کلنار او
در ایوان نکار و مبدان سوا
دو ابرو کمانش بر دهر عیون
سزایست او سبزه تابد ار
کمان ابرو ان حشمت ابروش
بخوبی چو ابروی خود طاق
مکن در می من اطاعتی تا جوش
بود از رک تاک زر رنجیت
منه و شر نخو اهد ز خود از کی
در عالم شود نام او ناپدید
قدم نه بایوان کوه سر نکار
دماغت تر از جام کوش بود

ز لولوی شاد آب بگشائی

باندان به که اوی خور

عروسیست می شاد آیین او

برور آنکه بباد کشتی کند

بدل میکند بد دلان را لیر

بخواموش حیره زبانی دهد

بدست آرا مشکر ز ابلی

بکین عیش با شاد ماه و

کنند ناز طعنت خود مرد را

ظفر بر غلامیت بسته کمر

در آینه شکر فکوه تقیه

چو پر خور و از وی بکاچند

که باید خنده در دکان او

فکنده شود کرد در شتی کند

بید آرد از رو بهان گشت

بفر تو طر و ز جوی پنه دهد

زند چنان بر نعمه کابلی

طر از تیان و طه از من

دهد تازیکه جان پرده را

که از بنده بی تو نیاید سیر

کنون که باد پرستم جامه

دلم پرست جوهر از کلام ساه

ملک روی شمع در فلک برقص آید	و ده خطی نعلامی بنام شصتی
کنز زیارت کاه او ز حسن است	که آفتاب آید بیام شصتی
مرا خواب احوال او خبر داند	که سرد و کون مکان شد بکام شصتی
رخسهر و جهان فکر کون دیار	مر آن کسی که نباشد علام شصتی
نوشته اسم ظفر او بر قمر کن	که ست از دل و جان او علام شصتی

از زمین سخن و مشاطی این شا به کل مرین و لطیفین
 کوسری که غواصان بجور معانی بدست یاری قدرت و اندیشه حل
 پیاض ساند و کر نه قید کتابت بود کجا ماند
 شکفته مغنی کنین فکر جان پر ز آب سلسله در چمن اگر بود
 نماند ارکل و ریجان بسج ناع اثر و چپن که نقل لطایف این
 ملاطفه شریفه از قانون تحریر پروست و درک دقایق این معاصنه
 مینعه از قدرت قوت سرخنوری افزون قصه بطولها

اگر سردراز در ملک سخنوری و دشتیب و فرار ناکرده بود
 آن کی منزل طی آخر بقارگاه عجز آید باز چون از خدمت شرب
 فارغ شدیم باید که آنچه از حبس او در شهر صفر واقع شده باشد
 و سواج که رود داده باشد پان کنیم که عبرت شنوندگان باشد

زما خدمت آید خدای تبت	خدا یا جهان پادشاهی تبت
صفی پادشاست و ظل آل	شهنشاه مجبای عالم نپاه
بتعظیم او راست شت فلک	سجود در شس سر نوشت ملک
منور شس بود صبح پندش	بر او رنگ خوش منظر آگهی
که غرضش جوهر فلک سپرین	کر قست رونی مین را به تیغ
شود مند خال رخ کوشش	چنین ملک بجشاید از جوشش
که دامان بایل بود حاشش	کرم مایه دست در یادش

شهانوبت پادشاهی است

بدولت نه مابهای تر است

بقتل عدو تیغ است ای کار

ز بازایگی کرده باز و الفت

بر خوانندگان این بهارستان نصیاح الاجاب پوشیده
و مخفی نماند که بفرموده رسول رب العالمین محمد رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم که ماه مبارک صفر ختم الخیر و الطفر
مست که از نخست آن اجتناب باید نمود و اگر خواهند
که از روز نیک و بد او اطلاع داشته باشند این
رساله معلوم توان کرد

صالحات الله بدانکه در میان حساب ماه صفر حضرت سول الله
فرمود که هر کس خواند روز نیک بدرابد اول ماه نیکست درین
روز خرید و فروخت کردن و درخت نشاندن و کودک بمکتب
کذاستن نیکست اگر درین روز فرزندی بوجود آید عمرش دراز
باشد و قدمش مبارک گردد و سفر کردن نیکست اگر درین روز
غلامی بگریزد بعد از مدتی سپاید و اگر درین روز کسی بیمار شود روزی که
شفا یابد اما حاجت ران شاید جانم نوبریدن پوشیدن نیکست و مقام
آنزورست که خدای تعالی حواری از پهلوی چپ آدم علیه السلام آفرید
و درین روز سفر کردن برتری خشکی و حاجت خواستن نیکست
کس درین روز بیمار شود بدر از گشت جانم نوبریدن پوشیدن و بیع
و شراکت کردن نیکست سیم ماه نخست آنزورست که خلعها از بدن آید

آدم و حوا را از بهشت پروان آوردند و درین روز از خانه پروان آمدن خوب
نیت بنمایند نخست صدقه بایدها و دیهین و زبود که علیقلی یک پاسبان
غلیان صبیحی ساخته پیشش و لی نعمت نموده و خود ساقی گشت و حرارت بی
مزاج و لی نعمت تیمی که نزار جان با غلامان فیانی نامش هم رسید و با تصدقات
رفع شد الحمد لله رب العالمین چهارم ماه یکست مثل زراعت و حاجت خوان
و سع و شراکت و نکاح و جانه نو بریدن و پوشیدن بکیت سرفروزی درین روز
بوجود آید بعیش و طرب و گشاده روی باشد و کس درین روز سفر نکند و بیم گشت
و کس درین روز تب کند و بیمار گردد و بیم مرگ نباشد و صحت یابد و بیم ماه
چرا که درین روز با پیل از مادر بوجود آمد باید که درین روز با چکس خنک جو کنند
از بدنی پسیر باید کرد که بسیار است اگر کسی درین روز غلامی یا کنیزی بخرد و بپزند
چرا که بسیار بدست ششم ماه یکست از جهت نکاح و رفتن سفر از برای کارها
یکست اما از برای حجامت بدست ششم ماه نخست از برای آنکه مایل و پیل را

از آن روز خون و جنگ میان فرزندان آدم پیداست هر کس درین روز
پیار شود بدر از کشتن ششم ماه نیکست از بهمت رفتن سفر از برای
کار نیکست اما از برای حاجت بدست نهم ماه میانه است از نیم روز
تا شب هر کاری کند نیکست اما هر کس درین روز سفر کند سود بسیار دارد
و حاجت پیم مرگست دهم ماه خجسته و مبارکست خواستن حاجت و رفتن
سفر خوبست چرا که نوح بنی اینه درین روز بوجود آمد و فرزندی درین روز
بوجود آید عمرش دراز باشد هر کس درین روز حاجت کند زحمت یابد
یازدهم ماه نیکست از بهمت همه کارها چرا که شعیب بنیمبر علیه السلام درین روز
از مادر بوجود آمد و فرزندی که درین روز از مادر بوجود آید درویش
گردد و وسیع و شراکت و جاه نو پوشیدن نیکست هر کس درین روز
حاجت کند قوت جماع از او برود و هر کس درین روز پیار شود شفا
یابد و از دهم ماه نخست و عظیم غمناکست و روز خطرناک و فرزندی

که درین روز وجود آید شتاب کار و سرگردان بود و درین روز سخن
با بزرگان باطلست نیر دهم ماه نخست درین روز نماز و دعا و پیشانی
باید کرد تا قوت یابد چهار دهم ماه نیکست از جهت جمع کارها و فرستادن
که درین روز وجود آید در اعراض باشد و نیک قدم ناپزد دهم ماه است
سرکاری که درین روز کند مبارک بود بیع و شراکت کردن نیکوست
اگر کسی درین روز سفر کند بر دشمن ظفر ماید و اگر حجامت کند کسی
پیم مرگ باشد رنجور شود و در صحت یابد شاز دهم ماه میانه است
سفر کردن را شاید که و نمناکست بیع و شراکت و رسید کردن
مفرزندگی درین روز وجود آید در اعراض باشد و فراح روزی و عزیزی
کرد و حجامت کردن شاید امیر المومنین علیه السلام گفت یا رسول الله
حجامت کی سود دارد فرمودند که در قضای ماه سود دارد و منفعت بود
که در زیادتى ماه چهار کرد و بمیرد و هفتم ماه بدست چرا که شهر و

لوط پغمبر علیه السلام درین روز خراب شد هیچ کاری درین روز ناید
کرد و اگر کسی درین روز بیمار شود پیم مرگ باشد مادل نجا باند
زود صحت یابد بعد هم ماه نیکست از برای همه کارها چرا که
اسحاق پغمبر علیه السلام درین روز بوجود آمد سر فرزند ی که درین روز
بوجود آید قدمش مبارک باشد که درین روز حجامت کند
دماغ او قوی گردد و چشم روشن گردد و درین روز پیا
شود شفا یابد نوزدهم ماه نیکست از برای همه کارها اما از برای
سفر کردن خوب نیست چرا که یعقوب پغمبر علیه السلام درین روز
بوجود آمد برای وجود آمدن منزند خوبست مبارکت قدم او
سر که حجامت درین روز کند از باد لقوه و قولنج ایمن باشد جاتا
نوبریدن پوشیدن در اول ساعت بهتر باشد پستم مبارکت
از برای همه کارها بیع و شراکت کردن نیکست و جانه نوبریدن پوشیدن

و سفر کردن مبارک است و هر کس درین روز حجامت کند از شقا و دود و
شایا بد سرکس درین روز پمار کرد و شفایا بد پست و یکم ماه نخست می باید که
خود را از حرف بزرگان نگاه دارد و درین روز سرکاری کند پشیمانی باید حجامت
نباید کرد و غسل او قوت گیرد پست دوم از جهت مع و شرکت و سفر کردن نکست
سرکه درین روز حاجت بخواد در دم حاصل کرد و سرکه درین روز حاجت
کند پمار کرد و پست و سیم ماه بسیار مبارک است از برای همه کارها سرکه
درین روز حجامت کند بازوی او قوی گردد پست چهارم سرکه درین روز
پمار شود به کرد و سرکس درین روز سفر کند مال او را حرامی برسد سرکه حجامت
کند شد رست کرد و از عیسا پست و پنجم ماه نخست آن روز است که بزل
بلا نازل شد باید که درین روز از همه کارها پیرنیزد که مبادا بلا برسد
و مع و شرکت و سفر کردن و جانه نو بریدن و پوشیدن بست سرکس
درین روز حجامت کند از جمع رنجها ایمن کرد و سرکس درین روز پمار شود

بدرزگشت پست و ششم ماه یکست از برای همه کار با مع و شرکت
و سفر کردن و نکاح و حجامت کردن یکست فاما درین سال بیماری کشد
اما زود به شود پست و ششم ماه یکست سرفرزدی که درین روز بوجود آید
سحر روی کار کند و سر که پارس شود پیم مرت پست و ششم ماه بسیار کست
از برای همه کار از برای آنکه اسمعیل علیه السلام درین روز بوجود آمد سرفرزدی
که درین روز بوجود آید صالح و مشق و مهربان باشد سر که درین روز حجامت
کند خون اعضای او کم کرد پست و نهم ماه میان است آنچه بخود رسد خوب
مثل جابه پوشیدن چیزی خریدن شرکت کردن سی ماه بسیار
خوبست از جهت تمامی کار با مع و شرکت و نکاح و جابه نوبریدن پوشیدن
یکست سرفرزدی که درین روز بوجود آید مبارک قدم باشد از برای حجامت
سیج گفت امیر المؤمنین علیه السلام گفت که یا رسول الله چرا حجامت نفردی
گفت یا امیر المؤمنین حضرت جبرئیل من گفت و خبر داد و الله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم
زبان را کشایم بحد
نمودست بر مار مستقیم
بخمش کج راه یا بخرد
ز یک نقطه قدا ف کردست
پیک امر کن شد دو عالم پد
بگردش در آورد کرد آن سپر
چو شد جمله تا عصر جمعه تمام
نخستین خرد را بر حاجی داد
کنون ای خردمند کامل عیا
به بین تا چه گفت آن خردمند طوی

کشته دیلم بر دستقیم
نباشد جز او هادی و رنما
بود لطف و قهرش در میده
مکر فکرش از جان خود بکند
از آن پس پیدارش آنچه خواست
بشش روز کونین را آفرید
فردا در آن و شعل ماه مهر
باد داد در گوشه وی مقام
که او را شناسیم با عدل داد
چه در بار داری به چشم پاک
که ثبتت در کتب است

روانش را خرم شاد و با
بگفت آن خردمند صاحب سخن
کسی کو خرد در اندازد ز پیش
مداراحت در برابر بود
خردمرد را خلعت آید دست
نخستین فطرت پسنی شما
ترا دانش و دین با نذر
بنی آفتاب و علی سپهر
علی آنکه حق کرد جفت تبول
که من شمس علم علیم دست
چو او کرد اسلام را آشکار
پس از مصطفی شد بعلمین

که داد سخن را بکرسی خداد
نه چو به افانه مرد کهن
دلش کرده اکهت ز خویش
خرد بر سر دانش افسر بود
نهر او را خلعت که گن گیت
تو خویشتن را بباری ما
که مادی سولست با این عجم
ز یک نور پیدا شدند آن شاه
که او را بخوبی ستانند بول
یقین آن که این قول نغمه است
پاراست کیتی چو باد بها
خداوند شرع و خداوند دین

منم پروا اهل میت نبی
حکیم این جهان را چو در نهاد
بهشاد دوسه کشتی شد روان
محمد درو با علیست و آل
اگر چشم داری بگرد بوی
مر آنکوارین نندارد بهر
برین دلم و سیم برین بکندم
کسی را که در فک علیست
سخن گفته شد کفشی هم مانند
مر آنکس خواند و شش باد
که در سایه این صفی پادشاه
بنظم آوزم نامه شمسریا

ستانیده خاک پای علی
بر انجخت موج از و تند باد
از انهای کلی را تو ناجی بدان
و کرا اهل میتند صاحب حال
بسنه دینی و ولی گیر جای
زما در خطا دین سپی چون
همین بسکه خاک ره حیدرم
از و در جهان ارتر ز کبریت
فرس را باند از خوی هم را
ز من جز به نیکی نیارند یاد
بگیرم ز روی غلامی ناپه
بجستی گذارم کی یاد کا

جهان آفرین تا جهان فرید
خدیو جهاندار عباس شاه
بفرمود بر بنده در این سخن
یکایک بنظم آرد و پیشم بخوان
منوادم بسی سعی و کردم تمام
از ان کعبه زیارت کنم
اگر یار کردید لطف خدای
بره پای بی اذن نکند شتم

چنین شهر یاری نیامد پدید
پناه جهان بود و ظل آله
چه رود ادا مثال و قطف
که باشد کوارا چو روح و آن
روم بعد از یسوی از اسلام
سوارا بدل قتل و غارت کنم
دیرین خطه میشود ز بهای
بدل از پنهان میمنه شتم

مردی که
بود و
ست
کوار
سوی
قتل و
شد
نیمین

چون دم غوطه بجز مشنوی
آدمی از چار عنصر گشت خلق
این چپایر که آمد هضم
خویش را آتش بدوزخ میکشد
خاک بر خود چپد از پیم هوا
روح چون آبست می بخشد حیات
مرغ روحست چون دایره این
میرگی راجع شود بر اسل خویش
در میان جبراین بنام آورم
ناله بردارد که ای فرماید رس

دستانی سرکنم از مولوی
حرص افکندش بکبر و بوقی
حرص شد پیدا و افتادش بهم
باد خود را سوی بزرگ میکند
میرساند آب بر درش و او
زنم از روحست کل کایا
چار اجنه ماند از بونش
روح هم خواهد رسد بر وی
سوی فردوسش بنام آورم
گشته ام از ادان کج فتنش

رحم کن جال من دخته
کشته بودم در جهان آتش مزاج
خاکباز خاک میکردم بد
داده بودم حنّت بسیار خود بد
بشنود از ملک و زح حوا
ژ از خایت را که از احمی
مزدبرد دست نمزدانند
از خدا بر بندگان آمد رسول
خوشت از قرآن کلامی خواستی
چشم داری تا بفردوست بند
پیش ازین در فکر می بایست بود
افکند بر کرد از آتش طبا
از سوا پیمانها بسته
میکردم از همه عالم خراج
آبیا از آب میکردم قهر
کشته بودم پی بست مشت کل
کای من و مایه مکر بودی با
کار من ما از تو میخواست
چون باو بخت بخود منت دهند
چون کردی گفت حق را قبول
یکتدم نهاد و بر راستی
همچو پاکانت بنعت پرویز
آه واقعان میکنی اکنون چه سود
میکشد از قدر بر سوی خدا

ای دلا کر عاقلی بشنو تو پند
توبه کن از کردهای خویش تن
پاشش کجی در زمین کفرت
پرو شیطان مشو در این جهان
شاد گردان ملک حیات را
ست آیه ذره خیره
پای خود مگذار پسرون حساب
حاصل خود در جهان گردی
چون طریق شرع داری دلیل
خاک شو تا غرقت افزون شود
توبه کردی باش مانند وضوح
پیمو تشنگ شو به قراب

ورنه میسوزی آتش خون پسند
ما که باشد روح در ملک
سبز کن از شبنم چشم رت
تا شود جولا کجاست نفق آسمان
خاطر آور وزن هر ذرات را
باز گوید ذره شریره
چشم دل اگر چه میبازی بخوا
سر نهادی در پی آب علف
کشته در دست نفس دلیل
آب شو تا قطره است همچون
تا برویت و اشود باب
چون واپسند شود در دهم آ

خلقت انسان بجهرا متحان	تا که طاعت چو کن کنند در احوال
سرگروپه دهن بر کجیفت	در دل خود ناله و زاری کجیفت
جمع ایشان بوقت دوهفت	در میان است چند چون چه
زان یکی دارند دین مصطفی	اصلشان پس و بال تقصی
بار آنها حشر کن باین گروه	بار بردوشم منه مانند کوه
بار آنها توبه ام را کن قبول	ستم از جان پر و آل رسول
بار آنها از غم منم آزاد کن	پیر شتم خاطر مرا شاد کن
بار آنها از تو منخواهم نجات	کشته ام در بازی این سر ت
بار آنها از خطا سالم بوی	در دل همه ذره عالم بوی
من خطا کردم نه نادانی خود	تو عطا فرما بسطانی خود
خوار شتم در جهان بی تاب	عفو کن تقصیر مرا اخفات
هم تجی حرمست نام رسول	هم تجی حیدر و آل قبول

هم بقی حُرمت لوح و قلم
جاسے دہ مارا بزر آن لوا
تا نکرد اند مراحت کس
بر من آسان کن سوالات قبور
کشته ام کر چند روزی جهان
سایم بر در کھست ای بی نیاز
رو سیاه و پر کنا هم ای کریم
از رضا کردم تو کل رقص
پیش ازین در قید غم خوارم کن
چون طعنه از کرده خود یاله

هم بقی نام او گوشه علم
کو بود درد دل مارا دوا
در غم افتادم مرا فرماید
دل سیه کردین ام کرین نور
کس نمیکرد حساب از اینجا
از کرم کار من سکین باز
دارم ازاد بار خود صدم
چشم و اگر دم لطفت مضمی
سپه بیل در جهان ارمن
سوی تو آورده ام از غم سپاه

دل چو شد غافل ز حمد کرد کا

در جهان باشد همیشه خوار

دیده را از خواب غفلت باز کن
تا شوی در هر دو عالم ^{سعد} رده
جان خو و بکند او گریان چون شمع
ریز از مرغان بخ سیلاب خون
خواب غفلت باز عیان آورد
باشش لایم چون در صبح شام
بند کی می زد در میس و دم
آوردن میان پناه فراطمی
شوق غفلت را ز دل بیرون کشید
نشامی هست در سر کزین
پرده بردارد ز روی کلاه
سینه را سازد از قید جان

در عشقت را بدل سمر از کن
بار و ر کرد در ترا خنل مسد
در دل شبانه اندر پیش جمع
تا شوی فارغ ز قید چن و چون
چون شراب و زنیان آورد
تا که کارست در جهان کبر و نظام
تن سپرد از پی ناز و غیم
آشنا کن روح را با ساری
در طلبکاری مجنون کشید
نی تو ظاهر کند شوق نهان
در عشقت را نماید چار و
سازد از قید جهان

در سراق با خود نالان شوی
نشامی آخرش در دست
در جهان تا کی پخته از ارمی
پس رانیت دنیا پدید
عشقای منیت کار سر سری
دور کشی قسچی از یار خود
دولت دنیا دور وزی منیت
استحاکم تو چندی نبار با
بعد ازین خلیه خود آری کنی
می بیا چندی با مال موس

مونس دل مدم جانان شوی
ساعتی با بوش و دیگر است
نیستی از فردا چرا جوشیدی
چون قدم در نهادهای پدید
ای دل از خاک که ز عالم بر می
چشم دل و اکین من در کار خود
نوش منجی در و خیر منیت
پر کشیدی در جهان از ارمی
خرقه را ز رفعت و داری کنی
آنچه کردی در جهان او بر تو

داستانی دارم از خیر البشر

تا چه فرموده است اندر خیر بشر

در کلام خویش رب العالمین
ذات حق فعل مرئی عالمست
انجیال را خواهی که باشی بتیبا
کس ترا تکلیف ننمود بحسب
صورت و معنی جدا باشد نعم
در دل تو از معانی راه نیست
چشم و گوش و هوش در این خرد
چون کن خود را ز دست او را
اختیار می رومی را می سلیم
اعتقادات نیست بقول رسول
پیمبر قرآن آسمان آمد کلام
آنچه آمد خیر آمد از خدا

معنی نبوده بقوم الطمین
وزید و نیکوکان اوست
کار و بار خود من را بختیبا
بتیستی میکنی مانند کبر
چون تو صورت می پستی در مبد
در حقیقت شمس آگاه نیست
داد و ده تو اختیار را
وزیر میکردی یا بتش همگان
خویش را در یاب اشیر لیم
بندگی تو چنان کرد و قبول
با خدا فردا چه میگوید جواب
بدن فعل تستناید از خدا

میروی پروچ و از راه نجات

از خندانند بحسنه کارگو

پیرکان شد با این اعتقاد

ذات سر کس را خداوند که

ظلم کردن جند نبود روا

جبریکویی می منی ز ذات

کفریکویی بصاحب روبرو

بدنمیکویند بر این یاد

بذر فعل ماست از تقدیرت

عدل او ما راست در غمها و

بار آلهای بنده در مانده ام

تو کریمی بگذر از اغفال من

داده بودم دل بدست خستیا

کرده بودم در جهل جان کارونی

بوده ام در خواب غفلت یا آله

گشته ام از کرد و ماخوی و نخل

از کناه خویش تن شرمندم

پیش تو ظاهر بود احوال من

زان کسب شستم در عالم خوار و

خورده بودم لقمه نمان خورونی

غیر لطف تو مرا نبود پیش

تا بکردن نمانم در زیر کل

کر براری بن را از مت دغم	از بزرگها مکرد و هیچ کم
دارم از جرم و گناه خویش هم	ست ایدم بطفت یا کریم
آنکه خلق را کشد بر سونیار	اخیارست اختیار خستیا

پادشاهی در اقصای دم	دور او عفا صفت میکشت بوم
سلطنت میکرد او با عدل و داد	زیر دستان زماش جمله شد
داشت لشکر تا قریب نرا	جملگی شمشیر زن خنجر کد ار
شش حبت پال کرد از کفر و کین	تیغ نیز در عدل و از بهرین
چون کشید از جمله دشمن اشقام	در سرش افتاد آخر شوخام
چشم دل را در روز و شب	ملک او کردید از غفلت حرا
داشت دستوفیه از اهل روم	کینه ورز و فیلسوف بخت نوم
گفت شاهامیس کنی بر خود جفا	بعد ازین کی شسم در دوون و

کشت از دهن تنی رونی من
عیش کن شکر چکار آید ترا
شد چو شیطان نرنایان او
تبع تدبیرش سپه را خاک کرد
لشکری داشت دستی بر دعا
از شه و دست جوین کشت حال
چند روز جوین منو اک کشت
کای شهادت سپهر جان دکن
اینک آمد بر سر ت شاهین
پادشاه افتاد اندر پرچ و تاب
صد هزاران دید مرغان غنید
میکشیدند مال او را بر هوا

در غلاف خویش شمشیر کین
کامراپی کنین محنت
آتش غفلت فکند بر جان او
سینه حنسته را چاک کرد
کای حن دمار را زانین دغا
سرنها دندازی سب مال
قاصدی آمد دوان از روشت
کوشش بر برحق نادان کن
باسپاه کینه جو و تیغ زن
رفت در کجی حن نرید و کرد
بر سر اموال او کشته پدید
گفت شهنشاه می آید از خدا

آمدند مرغان با و اندر جواب

کافی غفلت خانان کرده خراب

بیمین شدم از غایت خیال

صد هزاران نفس اگر دمی بایل

رزق هر شی را خدا باشد سبب

تو بریدی از همه ای بی ادب

کرد با منی برباد شد

دشمنان اینجاست تو دشت

چشم را بکشود شاه از خواب غم

ز دهنم بر پیراهن صفت را هم

بیمان کردن استوریت

صحن شد آمد بجای دشت

بگنجا بخشید بر خیل سپا

شکر آرای نمود و شد بر

زین خبر واقف پوشد شاهین

شاه چون آمد که بر رویان

شد مسخر از سر نو مرز و بوم

سردمان بخت و ایم در عداوت

نیک و بد هر کس برین افتاد بود

ترق و ریاضت و انانیت و دی

سیمه دوزخ مشو تو اغر و

پادکرنت و دوران چین

مینگ رنجو با بدبختی این

کشته شد در دست دشو و بوم

ای که گذر تو از راه صواب

بر سر خوان خد از آق بود

دام بر خود پدید از اربی

در حجاب خون را به پیش کمر نمود

تا شوی در پیش عالم سر بلند	کی شود مستبول دلهما خود سپید
مرد با از مَشْتِ مقبول	کرده اندان تَن از مَشْتِ کل

حیات سعادت در حقیقت

این حکایت شنو از من ای رفیق	چون شدی با تو سمر اهل رفیق
بود شخصی در عرب مَدِیح	در جهان شنیده بوی اَرِیح
رفت روزی می صحرا صبر سید	کر به صحرا سی اقادش بقید
گفت این شیر است یا با شکر	دُم و کوشی دارد این مانع بر
چشمها دارد بمانند چراغ	پیش تو تحفه نیست اندر بَاعِ رَاغ
نیست مثل این که در در بر و کج	می برم تحفه برای اهل شجر
ریسمان آورد و بر کردن بست	کردنش را کر به با دَن کُجست
شد کر زان هر طرف تا غول	جست که بیدل ناید و تبول
خویش را زد بر زمین از هول جان	تا ز چنگ کر به او یابد امان

کر به دزیرش ماند و جان پرد
کینفس پوشش بود آن خپرد
رسمان از کردن خود باز کرد
مردۀ آن کر به را با خانه برد
صبح شد برداشت آوردن شهر
جمع شد مردم سر بر سرش
کر به را سر یک یک اسمی بخوا
گفت اسمی بوده است این بنی
یکه و پولی به دربان تنزد
گفتستی جانشین مصطفی
گفت بوی عرض حالت را بو
بعد از آن دتر در ماهن رسم

مرد شد پوشش نداری که مرد
چون بهوش آمد بکردن دید
به کر به نوحه آغاز کرد
بر عیال خویشان او اسپرد
بر زمین انداخت از دوشش ز قهر
وین شیک مسکینان دگرش
مرد که در کار خود حسیر این
رفت شکوه برد تا عذر
بر عسیر احوال خود را عرض کرد
ظلم چندین تو میداری روا
تا بجهت او رسم من موبو
حکم فرمایم بتوفیر مان هم

مرد که نبشت با چشم بر آب
دید شخصی را که بهر شکلی
مشکلم را حل کن ای صاحب کرم
گفت غم بروی و پیش علی
چند کس هم آمدند دین آب
مرد که از قهر گفت کاشی
اسم و رسمی داری کرد از
راه خود بگرفت و پیرون شهر
مرد را کردار باید و حجت
جانه تزویر ای دل پاره کن
جان مندا اگر در آه علی
مشکلت را حل کند او از کرم

تا غم دیوان کند بهر آب
با عسکه گفت او ز روی دلی
ورنه در مشیت بمرم من غم
مشکلت را میکند او بجلی
وز غم نشنید غیر از این آب
تخت من بود ای بی ستر
در جوال خایه تو بار نه
بر غم میکرد لغت او فخر
ماز کردارش سد با عنوان
مهر و زیر او نقش خار کن
چون اول گفت با وی بی
دوستدارش برون غم

صبر کن با بازی و روان باز
صابر از نا امید از دور آن سر ج
یسم دوزخ مشو از کبر و کین
بشنو ازین این نصیحت ای سپر
خواهی از عمرت پیاپی صلی
تا توانی راز دل با کس کو
با سیزده دوست را دشمن کن
بما را کش نزد دشمن اشقام
روان با عقل ره طی کرده
دشمن دانا ترا کرده کمین
دانه میریزد به تو کار و بدام
باده اش ز سرست او را همچو ما

چشم دل و اکن بلطف کارنا
کشته اندک اصبغت الفرج
از حیا قایم بود شرع مبین
پیش خود بر پا باش و خیره
نزد بد مردان مکن و شن دلی
خان بان ویران نمای گفتگو
جای خود را در بن کلخن مکن
در بلا اقدست از فکر خام
تو سن اندیشه را پی کرده اند
تا زنده آحت ترا او بر زمین
میکند تکلیف بر شرب مدام
میکشد آخر ترا دزیر با

غافل چشم خرد را باز کن

پیش فتنه بستای غریب

با دل خوش جام بر سرش

نرسد در دلو غار و دین

سچو کل خندان شو بر روی

نیکو نیک می کرد دینده است

خوب نیک کی کن تو بگذر از بدی

اواگر تندی کند تو ساز کن

خون و بر جایی در جامه ز

پیم آنکه غیر حق از کس کش

باز احسان کن نیکو پیش

تا بدی پسرون شود اخوی او

وز خجالت میشود شرمند است

بر خدا هم خوش نمی آید دی

خاک شود تا باز رو سیمت کشند

بخت بکند زویندیش زبندان

بس و دعیب کجی ماری است

بی هیچ حال تو از شکم غذا

راستی باشد کلید بها

تا مکه کارت از کویر نظام

نقش کن بر لوح سینه از د

پاک شود تا دشمنان هم پشند

نیکی هیچ زوری نیاید بر کمان

بر نکرد اندر حیل نه جوت را

صاف دل شود و جان چون ترضا

جمع کن از راستی اسبابها

این نصیحت بگو در دم ایستام

تا حیات مست ناید پیش بد

دستانی دارم می کشی شنو
بود تجاری مهن ملک شام
بار بست رفت در کشتی نشت
بود همراهش بسی جمع شیر
کشتی آوردند و راندند روی آب
ناخدا میراند کشتی را بجهت
زین سفر کردند و گرفتار کشیم
اشقا فزان یکی اتب گرفت
داشتیم اسی میشد روز شوب
حون اودزد حبس کرده کین
داشت همراه اوزنی بد حامله

کس ند از بازی و ران کرد
در تجارت بود کار او تمام
تا فروزان همه ی آرد بیت
از زن و فرزند و از برنا و سپهر
هر شان کند اشتهای و خواب
مردم تجار با هم بست عهد
بر سر آیم و در در آیم
منع روح او و وطن بکرفت
خواست او را گفت میمیرم تب
بر سر اموال من شو تو این
در شور و غفل بودی کامله

چشم افکند شش زن مرد این
صاحبی کرد او همه اموال را
چون بعد خویش نمودند و
صاعقه خواست شد طوفان
ناخدا در کار خود حیران
گشت ایشان و چارخار شد
چون بد عهد می سازند پاره
زن تجنت پاره گرفت جا
موج دریا برد او را برکنار
زبان ساعت تمام چون پرد
در جزیره ماند آن طفل صغیر
بچه اش خورده بودند موز

زن افعال بد او شد غمین
بر سر خود برد قیل و قال
شد بلا نازل گشتی از قضا
از سر بد عهدشان پرید روح
روح رفت و جمله جان جان ماند
غرق شد اموال و گشتی تا شد
گشت گشتی در دل دریای تباہ
کس هیچ خبر نداشت از خدا
در دزدان شد ز بنیان دبا
از قضا مسج افروز جان نبرد
بر سرش آمد یکی آید بهر
شیر بر پستانش کردی و رها

غلط میزد زمین از سول جان
شیر می داد آن پسر از زور شب
از غذای کیکش می پوید
کشتی کیک بر ریاستش روان
سکری انداختند بر طرب
صبح شد از هم جدا پس و نه
آن جزیره بود جامعیش و کام
هر کسی جانبی می کرد ویر
رفت با آن یرو و سر سون بکیر
پیش رفت طفل را در بر گرفت
مرد را در دهنش زندی نمود
تریت می کرد او را زور شب

شد بر آن دگ چو دایه مهربان
ما که شد دندان و ن در خوب
شد و ساله طفل سر سونید
را نشان افتاد تا بران مکان
قافله سالار را بر بود جواب
منزلی دیدند حشمت چون بچار
مانند در آن مکان تا وقت شام
کاروان سالار دید از دور
طهلی در سایه آن بر دید
شاد شد اسبابش بر سر گرفت
در برش فرزانه دلبندی نمود
بود بازی کیش و خیر و بی

خورده بود از ازل چون شیر
تغ زن کردید و شد چاکبک سوار
چند روزی بنیمنوال گشت
آن پسر افتاد بر اسباب مال
سر نهاد این شوم بر شرب مدام
پادشاهی بود در آن روز و بوم
بچو کس می پاشود مرد و شد
پادشاه فرزند و بسند شد
پیش او بودند با صد اقرار
دختری پرده بود آن شاه
آن پسر با دخترش عقد بست
ملک رانی کرد چندی با لها

گشت سفاک و بید گردن
وز خداتر نمی دشت سیج کاه
کاروان سالار از دنیا گشت
خواب برد از بهر اوین و بال
آنچه از خاطر گذشت او را گم
گفت بودند مر و اهل نجوم
پادشاهیت بدو خواهد رسید
در طلب کاری و مردم گشت
پادشاه بود از عالم حرام
در لطافت طعمه سینه دماه
رفت بر تخت شاه اول گشت
جمع کرد از طلم چندین با لها

اسم خود را در جهان شد اکر

بیت که بگوید نمود او کار را

ساخت در دنیا بهشت آن دوزخی

شد سو از کین در عیش و شربت

پای چپ افت از رکاب آرد برون

رفت غریب از این راه علیل

هچکس را رحم کردی ای احی

مرجه بود از بد عیسیر از او کرد

کرد او دوستی خطب شناس را

نام کرده جای دیگر بر سر چن

آمد غریب از این راه عیش و شربت

بقض و شکر دوشد او سر کون

وقت جان دادن در سر می سپید

گفت یارب دگر و این دوزخی

و حی مدکان به کس هم است

ما و از دریا برون آمدیم

مهربان کردم بروزایشیر

شد کلان شاخت آران نسیم

پادشاهش کردم از روی کم

باز بخت و در غش عازفت

کینفس منخواند که ما را ز جان

زان به کس یک در این کست

ما و با نمود رفت سویم

به زولایه ترورید اورا شیر

ساخت او خجالت و غفات بیم

در جهان آوردم از ملک عدم

دست نطلو مان شست و پاکت

جای می کردم ملک جاودان

بار آنها لطف ز ما کم مکن

در بلا افتاده ایم ای ادرس

غیر تو کس نیست ما را یاور

اشقام را تو از دشمن بش

پیموشد اولی شمش خوار کن

رحم کن با این دل پر درمن

از تو بخشیدن بود آرمناه

ده کشاد از لطف خود در کار من

روز و شب در آتش از نول

در جهان ما را سیر غم مکن

حال دل را بین و بر فرما در رس

سکوه دارم از فلک کن دور

باد نخوت را برون از سرش

در دو عالم رو سیاه و کن

بی اثر گردیده آه سر من

بار آنها بخشش این وسیله

رحم کن مشایخ بال زار من

پاشکسته مانم در بحر گل

در میان شمنان خوار مکن

کار آسان ساز دشوار مکن

ساقیا بر رخ من بکنت پیا

از لب لعل خودت باده بد

بشکفان غنچه دل را غنم

پر کشیدم ز غم خرم چمن

کلبه تار مرا روشن کن

از غم دوریت ای سرور و

بی کل روی تو من را رشم

نروم بی تو بگلشت چمن

سر زخم پستو چو بر بستر خواب

ببسل باغ تو ام را زار کن

مستم از آده زده سرهانی

مطرب شوخ خوش است پیا

مزه سبب از رخ ساد من

تا ز غم شکر اندوه بسم

بد و ساعت ز غم خام بدر

باغ دل را ز رخت گلشن کن

چرخ دوون قدم را ساخت کمان

در غم چرخ فلک خوار شدم

خاکشته نظر سر و سمن

از جگر میشنوم بوی کباب

بوده ام مونس کل خار کن

متن کدل کرده ز میانی

کر چه دورم خب کوشه خود
تقد عمرم همه شد ضریب
نبود سبزه دروغی کنایه
بار آنها تو یی شاه عادل
پر شده خانه دل از هوا
کردی از قید هم نام آزاد
نفس از دست دمی مانی
دل از غصه کرانبار شده
کز خطا رفت بجای یمن
تو به ام را تو از احسان پدید
چشم دارم ز تو ای کاکرم
از غلامان نشاء مرد غم

بهره برده ام از خوش خود
بسکه دیکرم از چمن کلاب
گلشن از آب هوا کرد و خاک
بندیکه تو کنم از ته دل
دارم از دیو موس خوف و اس
کردن یوزن کردم شاد
کنش از غم دشمن پی
غم و اندوه بمن بار شده
بعد ازین لطف بفرمای یمن
در پناه تو شد مبنی پر
کم کنی از منم رو در هم
جای در صفت آزاد غم

شرسار از بد افعال خودم	روز و شب در غم احوال خودم
رحم بر دین ترک کن یا رب	اشک زان شده ام دل
چون بیدست امیدم کن	ز آتش قهر منورم چون
تو طفر این از متد نجات	مردده را از سر نو بخش حیات

ساقیا جام لبالب بمن آر	در خمارم دوشه هفتم بدر آر
ست کن تا بر جانان بوم	دا و خواهم بر سلطان بوم
سر پر شور من از شوق وصال	شود آسوده ز مرستی و قال
چرخ دون بذر رخسارم کن	شوان کرد درین ملک دکن
شدم از رده درین ششم	بازیش از غم جسم بهم
پرستم کرد بمن چرخ فلک	شاهد حال منست کل ملک
بار آلهاب را نام ز جفت	شنوم از ذکر این بوی فنا

نیست یاری و من غیر کوس
کشم از فعل بد خویش دلیل
خیر کن عاقبت کار مرا
ساکت راه رضایم زایل
بنده پرشدم شادم کن

سکوه دارم تو فریادم رس
لطف خود را بر هم نارسیل
بی کینه ساز یکبار مرا
کنم را بعط کن تو بدل
از منم قید غم از آدم کن

ای طبر دلبودی پسته دانه
نال شسته شدم از دوری تو
مویه چشم کهر بار مرا
نال چون ارم غمت
مویه ام شسته مکر سوری تو
کله بسته بهرم چشم موی

پر شتم ز غمت ساز چون
عشق تو بردم افکنده هوا
موی کرده ز غم مویان
آتش از آه فکندم بجان
که دمی کوششند از ری نغان
شنم فرق سه اکیل کن

مسکرم شسته چو عفا سر کوه	پنجو مجنون شده ازاد جهان
چشمه چشم شده دجله زم	مردم دین چو بانه عیال
پنجو تصویر دو چشم باریت	که تو ای روح روان
تا شوم من بوی نفست	ای سیحان نفس و مونس جان
ره پنهان که رفت غمت	ساعتی ده که در آیم میان
راح روح از لب چاوده شست	وز لب چون مرز از کج دهان
مل چون روح جانست چو خود	مژغنی نیست بقید دو جهان

چرخ زخمی است کشته اشقام	بر سرم افکند ز می فکر خام
نش او را بخند دیار کرد	حال مراد دو جهان ار کرد
عقل سیر آمد و گفت ای خرد	چند فری خوری از خرخ
روز چو شد در پی افروخت	شب که شود در بر شروست

مردنخوردست فری ن
این کل عفت اند به کوبس
زین همه دم پر و شیطان بود
خیزد لاسا غر و حدت بهوش
نش این باده اگر مایستی
جام لب لب بکشت از نیم شب
دپی از ارکان دل مده
این صفت ای دل تو اگر خو کنی
مرتبه تونه درین پایه است
بنده من مان تو خواهد شد
دولت دنیا که دور و رسیم
وضع جهان که چه دور و زشت

خیز لکه بر سر این زن زن
بسکه دور نکست کند رو پس
مرد نکود و وجه جان بود
تا که ملایک همه گویند نوش
روی خود از حق جهان مای
روز چو شد شاد شو از نیم شب
تا ز تو آباد شود ملک و ده
کاش فری دوس شود بو کنی
چرخ فلک زیر ترین پایه است
منمض جان تو خواهد شد
بهر دور و ز این همه از ارقم
نعل پر شده توی توست

دست تهنی پدازین گرفت	قطره صفت و بسوی گرفت
سرچه درین سرفا کاشتی	حاصل اورا توجیه پنداشتی
توشه فدای تو آن حاصلست	در عوض یک تبصده واصلست

ای مدنی سیرت و کلی نژاد	خیر که کردید جهان پنا د
شصت و سه افروود بخواب نرا	مهر رخ از برج میانی برآر
چند رخ خویش پاشی در حجاب	خانه دین شد ز لیما نجراب
بومی نبوت ولایت برفت	از دل سرحد رعایت برفت
ظلم ابو بکر و عمر ترا نشد	بدعت عثمان سک آواره شد
مشته گرفت بانی روح	مخد و سنی شد اربعه باج
پروایشان بود این روشن شان	بر طبقات عدم اندازان
حنه بدین کج ده ابو بکر یا	خیر که در شرع بینی یا

طره زدست عمری بکش	بر سر اوزن که بود در خوش
بدعت عثمان لعین را بین	تا که چه کردند بشرع مبین
ناد علی را ز سر نو بچون	تا دوسه سک کشته شود درین
فیض نبوت بولایت رسد	روح چنان در بود از رسد
کواسد الله در آید لیر	پوست کند از دوسه رو باهیر
پاک کند منبر آلوده را	صاف کند شربت پا لوده را
مهدی مادی بد آید غیب	پاک کند روی جهان غیب
در کف اورایت فتح و ظفر	یا ورشد در حصن و در سفر
باز ز خرم بکش اشقام	کار جهان را بحسب و نظام

ز صرخه دو قیاده در شوم	بنجاک افکنند تا جم را چو غفور
بدین آزار ما بودم سزاوار	ز کاشن چنین بودم حامی کل خاوار

ز دم بر دشمنان شاه شیر
بختی حاصل چشم تر شد
ز قید این جهان آزاد شدم
کنون بندگی کو ششم و روز
میسر شد مران بد آرزوم
دلم بر پشت از در معانی
نیم از یاد تو کل خط خالی
به پرچی پند ساند چی ار کند
زدشمن انقتا ممراتودانی
ترا عادل منجونهند پاکان
شفا عثوا ه من کن مصطفی را
مرا چون پسرخ پراز روی پر

بر آوردم در عالم نام چون شیر
زمانه از کجی یوم البتر شد
تهی از خویش و ز غم کاشتم
دری بشود بر زنجیرت فیروز
خداوند اتو کردی سحر ریم
زددم پای هوس بر حریفانی
غیرم داشتی از خوردن سالی
تو عین سحر بر این کذا
چنان باید ستاد چون ستانی
بکن جمی کمال سینه چاکان
بجشتم ما دیدم کن مرثیه را
بکردن ببت آخر طوق زنجیر

زفاقت میکند زرخیز ما بن	سماں او میکند شبگیر ما بن
خداؤ از غم و محنته پرم	سکسته خاطر و راحتیرم
بنجاش از کرم این مشت کل را	که بایاد تو دارم ز من دل را

ای دوست مکن مرا فراموش	خونهار غم تو کرده ام نوش
دور از تو لب سیده جام	شوق تو بود از دلم هوش
یکبار بسوی ناظر کن	تا چند کئے ز ما فراموش
از مازچه رو کناره کردی	کشتی رقیب دوش بادوش
ای تان کل بحار خوبی	بر حرف کجا چمنی نهی کوش
در راه تو جان نشا کردم	ای مایه شکم خفا کوش
کرمی چه ز حد بری شمن	مایه غلام حلفت در کوش
بنگر چه قیمتم خریدی	اکنون بهیای سهل مهرش

غیر از تو کیے دکرند ام

مکذا چنیں سیر فرام

تا چند دلم فشرده داک

در چنک غم فشرده داک

تا چند بجان تا تو غم

بجران غمت سپرده داک

از دید همیشه خون شام

از بکه دلم فشرده داک

با آنکه در آتش فکدی

پوسته مرا فشرده داک

از سیلی صرصر حدایت

مارا چو چرخ مرده داک

درد و غم تو ز حد نشویش

مر صد پکی شمرده داک

مارا ز فراق چشم شهلا

چون خسته زمر خورده داک

زندانی محنت نمود

از من تو چو خورده برده داک

فرماید رسم نجر تو کس نیست

پیدا و شافل تو بس نیست

ای ماه چو خورشید میخراپ	در دیده چو نور میخراپ
امروز ز باد و شامسل	سرست و غمخور میخراپ
پیدا است ز سر کرانی تو	باما که زدور میخراپ
در وادی این محبت	چون شعله طور میخراپ
از دست غنا صبر بری	پداست صبر میخراپ
سرست و خراب و تیغ کف	دفتنه و شور میخراپ
من در غم و تو بزم مردم	با عیش و حضور میخراپ
زین چن پذیرید است	در کاشن چو میخراپ

خود را ز غمت بهار سام

از داغ تو لاله زار سام

من کیستم از غمت خراب	بر روی طم فشان کلاب
داریم ز فرقت تو شبها	در دین همین خیال خواب

از آتش دوریت شب و روز	در سینه بود دل کجایی
از درد سحر جن مردم	نقصیر مکن شراب نابی
صد بار ز حال خویش کفتم	یکبار ز خفت جوابی
دارم ز تو چشم الثقاتی	کز لطف میکنی عتابی
بر من ستمت حد که شست	در دور تو نیست چربابی
فصلی ز غم فراق کفتم	اکنون بشنود درد بایی
در د تو مرا که اخت ای یار	در بویه غم باب و تابایی

کامم بن ز لب شکر خند

سپیداد و جفا و جور تا چند

در حجر تو ای نثار غم سوار	هر که ز غم نوای کلزار
در گنج فقر شکسته بلم	در موسم کل چو بیل زار
در آتش سحر چند سوزم	با سینه ریش و چشمه خوابا

آن عهد که با تو بسته بودم	کردنی چه رو فراموش ای
ز نهار ز عهد خویش کند	این دل شن را چنین بگو کند
در آتش دوریم چه سوزی	ماکی باشم ز غم دل افکند
رحمی حمی که مردم از رشک	ای مرهم جان حسته زار
بر روی ظفر کشا در فیض	بجشاکر نمی لطف از کار

دست تو کلید فتح بابت

دوری بمیان ما محبابت

ای لاد طلب دست منستی در آ	قدر تو برتر از است پستی در آ
آب کو طمعت منستی در آ	چند مد سوش و خراباتی و پیکانی
بر سنا شد بتوانها که شیدی	حال خود را بنگر که چه شدی خراب
از دل سوخته خویش شنوبوی	چند مد سوش و خراباتی و پیکانی

نشاده اگرست مانی بستر
ملک و اموال شود دشمن جان پست
در جهان تلخ مکن دل خود کامش
فکر بر اصل مکنست چون کامش
کز خرد دست ترا پر نغمه و سرسج
کی کشاید دل ازین حلقه چ اندر ج
در فیضی رحمت باز کن ای عابد صبح
جام و حدت طلب دم بمشای صبح
خون لاله بر صفت از قره میر بر رخ
شب نیم خیزم خوش در آینه رخ

ایچنان سیر و از جا که ماند است
چند مدوش و خراباتی و پیکاشی
که بود در دو جهان آدم خود کامش
چند مدوش و خراباتی و پیکاشی
که کسی بود نبردست ازین داسج
چند مدوش و خراباتی و پیکاشی
لی مع الله بشنو تیره شب ازین صبح
چند مدوش و خراباتی و پیکاشی
پرده شد مچار تو پیا ویز رخ
چند مدوش و خراباتی و پیکاشی

خالی مند ویش دل را مرا از جا بود

بعد از نیم نسیج حکم نصیحتها چود

با غم عشقی بود دایم مرا گفت شود | شعله شمع جسمی از دلم نرود

بفرس آه دل از مگر میوان میرسد

لعل شکر بار چون چشمه حیوانند | کام تیغ ما شود از غنچه خندانند

ز سر اگر نوشی بود صحبت جانانند | نیست در کام طبعی یا شه جانانند

زان لب میگویم همه کارم بسامان

راحت طابت ای دل لعل شکر بار یا | او بمن غمخوار شد تا من شد غمخوار یا

در دلم ناید کران کوه باشد بار | کفر لعلش منهد بر کرد غم زمار یا

تا نسیمی آشنمیش دل و جان میرسد

تا براه و عن صدقش نمودم دیدار | بکیرمان لغو چشم خویش از روی ناز

بخر خیال وصل او ناید بگویم صواب | کی بود از درد آید مایه غم دراز

غم مخور ای پسته لب کان حیوان میرسد

بکی رویش دلم نشود از غم نفس | دور ماند دور از وی بچو بل غم نفس

اگر صبا آرد بنغم آفرین مایه سر

خبر خیال روی او در دل نمی ماند موس

ای ظفر خوش وقت شود در دلبان رسید

خواهم که خبر دار کنم خنجر را

پویم برده عشق بت نوحه را

در دشت تنه

از شوق لب بد پیا

در راه طلب کجیف از پاشینم

تا رسیدن ز مژگان کج دریا

با دین کرمان

از خنده دینا

از شوق بهر خنجر آینه ساسم

شاید که تماشای کنم آن رشت پر را

امروز زیاری

با دید پنا

غیر از دل سقاقت خود عاشق ندانم

یکدم بیدار نخواهد دیگر را

در کوی محبت

چون بلبل شیدا

مجنون گردیدند از طبعه خوبان

برو شوی آن بست ره در بد را

رحمی بل آور

چه کوه و چه صحرا

دل بود غمین شکر که غمخوار آید	امشب خنجر و حسن ز دل آید
بر حنّه دو شد	از فیض دعا شد
بنمود کل روی پری را بر آمد	مانند نیکی ورد فضل بهار آن
دلها همه و شد	کل شکفته از روی
در دست یکی حلقه زنا بر آمد	چون نیکو پریشا شرم از لطف پیا
پهر و و شد	دل بر در دستم
مندوی سیه ست جگر خوار آید	آن خال که در گوشه چشمش بود
ایل نجفا شد	دل گوشه نشین کرد
یاری که چنین شوق و تمسک آید	شاید که طفره یار شود بار به چشم
از طالع شد	کسی هم بر او

ای دل کرد و اطلبی از حد طلب

از کارخانه کرم او شفا طلب

نور شفاعت از نظر مصطفی طلب

و ارستی طلب کنی از مرصی طلب

دستی آبرو حاجت خویرین طلب

شاه مرا چو زرد بدست سمن

نبض هوا بدست طپش سمن

چون غنایب تن ثقیل نفس سمن

کوشتن دلم بناله با کعبه سمن

خز کردن نام دوست پیافنس سمن

ای دل چه شسته تو بزدان تن سیه

دور فلک بردنت افکن طوق

بپس حکس و فاکند این عجز پر

دستی آبرو دامن آل عبا کبر

بر حال دل نظر کن ای دشتیاه

بر چرخ کلبه بست ز غم دوده ماه

برق غضب زخمی پر و برکیاه ماه

خطی کشش نبایه جرم و نگاه ماه

مندیش از کسی و بخوان و بشوید

در سر موای لطف تو باشد چو ما

روکن بدر کھی که بود خالی از زوال

ای شهسوار عرصه میدان لاف

بگذر ز رستی خود و از اهل ملک

این آرزو مراست که با قامت تو

تا چند بهر غمگیر کنی در جهان بال

آیم بدر که تو بصد شوق چون صبا

راه نجات پر و چرخ است آل

خاک درت بدید کشم تچو تو بیا

این در آنخوان و صدق و نال

چون پروتی ام لب صدق پای

شب از غم خویش شسته بودم

بصد اندیشه دل خفت بودم

چه شب با نور و صدف و شش بر دوش	که قلم خواب با حیات در اعش
در آن شب با خرد در جیب بودم	که می شاد و کهی دست بودم
شراب شوق میزد در دلم چون	زنتی عقل را کردم فراموش
نمودارم شد اندر عالم خواب	شبستانی ز نور فیض سیراب
در و بسعی درویشان شسته	در خواشش و خلی بسته
بصحنش چشمه آب روان بود	که جسم خاک از ولبر جان بود
چه بانی همچو اسباب بی نیازان	بصافی چون کاد پاک باران
یکی آمد چون شورین و مست	از آن سر خم شد شیراب نشسته
ز اشعار خود این ایات میخواند	برین مضمون حدیث نغمه میزد
که بخشیدند دوش از غم بجام	با غر خنیتند آب حیاتم
زبان دل بدرویشان کشودم	که خاک این مکان وقت سجودم
باین پل یاری از کویید	ز سر خم شد اول باز کویید

دکراحوال این سرست و شیا	دیده اکلا پی از لفظ در باب
پس آن شیرازه بند آن کل	چنین خوانند ز اوراق تخیل
که این سر چشمه آب حیات	درو مر موجب خط تحت
همین مردی که پس در کش	که رخ راتازه کرد از جویبار
بدان کج حافظ شیراز شد	بمعنی واقف سرار شد
از ایشان سخن مع کرم	بدل بر خط افند و کشت دوم
زمرگان کج سرشاد آب ستم	برایشان از زبان جال کفتم
نزد کربله از روی نجات	نخواستیم از خدا خجش حاجت
که ای دمی آه پاکبازان	بتو روی نیاز بی نیازان
ازین سر چشمه کن سیراب را	مکن بی بهره از این آب را

در توفیق حق شد بر خم باز

سلام باد بر آن پر شیراز

برای عشق کتایان و سکر کبر معانی و جمله آران کشور سخن را می پوشیده
و مخفی نماید که نسخه نامان حلوائی حضرت مرحمت و غفران پناه جنت را
شیخ المله و الدین شیخ بهار الدین قه الله علیه را این قدر تمجید
مطالعه نموده بخاطر رسید که چند پیش نوی برشته نظم در آور
و در ثانی الحال نسخه تازه از مولانا شیخ امداد پهلوی نیز نظر رسید
مسما بر نور عسل چون کهنه کوی چرب شیرین بود بنا برین روغن لبان
برک و ریشه پوند جان جا گرفته و لذت شهد عسل که نسبت بدلت
دار دنیا بود آرزوی گیر در دل نماند بود و نیش زنبور عسل را از
روزگار غله پرور نوش کرده و تجربه حاصل نموده بحجرت
آن در گوشه نشینی مرهم نهادیم موجب باعی سیادت

جنت آرا مکاه امیر محمد باقر داماد علی الرحمه

از خوان فلک قرص بی مجوز	انگشت عمل مجواه و صد شمع مجوز
-------------------------	-------------------------------

از نعمت الوان شیان دست بد	خون دل صد نزار در ویش مجوز
---------------------------	----------------------------

چون شهد معانی را آن عارفان مان از پرده خیال صاف نموده
رتبه کفایت کور ابر تبه اعلا رسانیده بودند و در آن شهد
که موم خالص مان بود شمع طریق ائمه هدی نموده که صراط مستقیم
دلیل راه نجات است چند بیت شوی نسبت بشمع و پروانه
برشته نظم در آورد و شمعهای مجازی که نسبت بروح انست
چراغ حیات دل و جانست پروانه های که در دوران شمعند و خود را
بر آتش میزنند و کوشش از بجز دنیا نیست از برای شمعیت ای ^{غافل}

دین از خواب غفلت باریکن

ذکر حق را بادلت سمر ز کن

بنام آنکه دل پروانه است

کشم بر شمای خود زیارا

شومند و در زور جوانی

بصفتش شناکن چشم دل را

طلب کن غم ملک جاودانی

نظر بر حال خود کن خیره نوری

یکی نور آفتاب اول درخشان

شد از این نور پید اعتل اول

بساط امر کن بدمرگش

بشش روز آفرید ارض و سما

با مرش حمله اشیا سر نهاد

محبت شمع خلوتخانه است

کشم بر رشته معنی پان را

چو پیری و دهنده آنگاهانی

به بین خود طلسم آب گل را

نمی ماند بکس این دیر فانی

چه از پر تو آن نور دوری

که نور محسوسه را کرد درخشان

از نونه عقل دیگر شد مطول

پیکهفته بنا می شست بخت کرد

در و از لطف خود جا کرد را

بحکمت در پی بست و کشاؤ

ملک در فلک تسبیح خوان کرد
ازان بزمست کل آفرینش
چراغی بر بستر و از نور ایمان
زیستی کبر و جان آفرین بند
پسروار دلفری تا کی میری
نیایی راحتی در بستر خوب
پس از وی سست کرد و در پناه
دگر از مرد و چو پست می زد نور
ندامت بعد از آن دنی ندارد
سمند رو شود در عقبار نی
مرامی من فکر خویش میکن
ز کید دشمن بد گویندش

درو گوهر بحیب بحر و کان کرد
بنیاط معنی در دینش
که در ظلمت سرا باشد فروزان
چه میسازی بملک مال و فرزند
ناید چپ در روزی خود میری
نه پنی در نظر حبه قطره آب
کزیران کرد از تو خانه بانو
قد در موی مشکین موی کافور
چراغ بی ضیاء و دنی آرد
چرا چون شمع خود را میگذری
علاج درد در دلش میکن
مر آنکس میکند چه میفتد خویش

شفا عشاوه خود کن مصطفی
چو من شود جهان از کافارغ
کزیدم گوشت تجرید از در
چو شمع بزم دارم از حنبدی
بود مهر بنی جعفر بینم
ز غدر و کید دشمن نیست باکم
جهان پیش چشم پرگار است
سپهر دوزخ بن دیوانگی کرد
زخم را سپهر شمع از عشق فروخت
بکشتی فنا آتش نشستم
خداوند اتو کردی سرفرازم
نگردم بندگی کو بر تو شاید

من از دست راه بر شفا
دل بت کن از غم انعام فارغ
بود یکسان گاهم شد و غم زده
چو سپهر از آوازه ام از بلند
شاخون امیر المؤمنینم
محب چارده معصوم باکم
بگفتارم خدای مروت
ز روی دشمنی من را کمر کرد
لباس فقر بر بالای من دخت
ز میدان هوا چون تیغ جستم
در تو نیستی را کردی بازم
بغیر از عجز کار از من نباید

شدم پرو خیرین دل گشته
روانم در بدن چون نور شمع
بن تا پر تو آن شمع قہیت
شود کراں چراغ از باد خاموش
در آن دم نیست خبر لطف تو بای
دل مرا ده جلا از نور ایمان
ما لم را چنان کن احسن کار
طلوع اخترم در دور انجم
بدین آزار ما بودم سزا
زلطف عاقبت دشت گشتم
کنون بندگی کو ششم روز
میسر شد در عالم از روم

ز قید این جهان آزاد گشته
بدور او بس پر و آفتاب
بزم محج آن جسم قہیت
کنندم نمرمان از من فراموش
که از دستم بر آید کار و باری
ز راه رسم دنیا باز کردن
منم در ته کوه کرانبار
دوروزی کرفاد احشیم دم
رنگش چو دم جای کل خا
ز قید این جهان آزاد گشتم
کرم بخشی خدا یا بخت فیروز
نموده است کلکون روح

دلم پر شد ز اخیر ارمغانی
به پیر حقین رساند خوار کند
نیم از یاد تو کلیمت خالی
بدرگاه صغی مستی پر م
بخش از کرم این مشت کل را
بزور تو زدم در دشت شیر
بجستی مزدم آخر چشم تر شد
چونی نالان شدم ز دوری
کمی در پرده عشاق نام
مدام از زبانیستهایم مدم
سحر در بوسلیک شب روی
بزرگی کرده ام اندر صفایان

زدم پا بر سر دنیا فانی
ز کار خود مرا سپکار کند
بزرگم داشتی از خور سالی
شکسته خاطر و زار حقیرم
که بریاد تو دارم ز نعل را
بر آوردم در عالم نام چو شیر
چو کار این جهان بوم البشید
غمش در بندم بست زار
سراید که حسینی شرح عالم
صفیرم آتشی ز در عالم
نوا سبج کوی و کاه راوی
عراقی بود دایم بسن فرما

صدائی کنوله ز کول باز م
بسی کوچک دیهنا در بر کی
بزرگی جهان بکار نماید
دلار و بند کی از شمع آموز
شب تاریک تا صبح کل افسان
بسوزد تا سحر دم در کشید
سر خود را دهد در راه جان
فروغش ز مژده دارد نور
دهر کهای کردن بدم کار
پر د پروانه بردورش مخانی
سمه کویند در راه تو نویم
فدا سازیم جان را در ره تو

حجازی را با حسان می نوام
نمودم با قهر ان از ستر کی
چو از ستر تاج دولت میر باد
اگر داری بسر شوق بدل سوز
پیکر ایستاده اسکیزان
بریزد اسکست از دید
بدل سوز و کد از عشق نهان
پرداز سوز بجران و دشمن
برون بار دزد دل اغیرت آواز
بظلمت سینه نماند عشق بانی
چرخ زرم بهرت بر فرویم
دو چشم است روی تو

اگر رحمت رسد آید مرم
همین افانه باشد تا حرقا
ز تاب مهر شمع افروخته کرد
بگردانند از روز و شب یاران
بسوراجی چو خفاش کزیند
همینست عمت بارین بانه
اگر شای کرد رویش ای جان
بشی از خواب غفلت دیوان
تظفر کبیر ازین وضع ریا

مکردان روزهای یاریم
درون افتد ز روزهای ناگاه
دل طاس پرستان مرده کرد
دیده از دید بازیند باران
ز بهر مصلحت شکی بریند
چو بیل چپ سازای شیان
درین ماتم سر استی تو همان
ز نور حق بدرد دل دوا کن
بیر از خلق عالم آشنای

خداوند امر است مند کیس
بوقتیکه دل را روشن ده

درین محنت سرافریاد کن
رخم را زنگ بوی کاشنی ده

ترانه بر زبان حسنی را	ترانه بر زبان حسنی را
که کفرست والا اندام	نخستین بستم بر بویان
در جاده در آخر بصف است	که از حیات جهان صفت نیست
که از پهلوی چپ شد فرید	که از پهلوی چپ شد فرید
چرخ اسم تو ای قادیان	که رحم بحال و خاک

ز نور محمدی که در راه

که در آتش فدا شد

ایستاد و رویت عید
سال و ماهت عید
در وصال عید
چشم ما به عید











